تن بسازد کوفته سان کوفت کوب | بام روح از روح حسرت رفت و روب

دائما گیرد ز آب خور نفور | بل نیارد خوردن از فکر وفور

بزم دل سازد ز گرد نامی توش | پاک دارد نفس را چون سفته گوش

تا بگوئی نفس را پاکش فنا | شد ز میل مانع حمد و ثنا

صحبت دیگر کند بر خود حرام | زندگی در گوشهٔ وحدت تمام

بستر خوابش نهد بالای طاق | در دهد جانانِ جان را سه طلاق

ناوکِ غمهاش باشد سینه دوز | شب ز بی تابی سوز آرد بروز

خاطر از خطرات نفسانی فراغ | نقد جان کف چو لعل شبچراغ

دائما در راهِ فکر و انتظار | بر قدم استاده سنگ میل وار

تا بمهمانِ ثنا سازد نزل | دوحه کام دلش آرد اکل

هم بدنها ضیفِ حمدش اشترا | کی شود دارد کلام ار جان قرا

هان مگر لطفت چو باشد دستگیر | لا خطا گردد به لیل تا تیسیر

دایهٔ مهرت چو داد از عقل شیر | در تعقل گشت طفل یار پیر

مرده زنده گشته وا بر نفس مسیح
زنده شدی نی از دم عیسی مسیح

ای که تو از قدرت بی انتها
ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُرِّ شاهوا
دُرِّ جان بر قدرتت باد انتها

طبع آب از حکم تو شد جان فزا
حبّذا حاکم توئی ای حبّذا

حلق ما در حلقهٔ احکام باد
جان بصد منت فدا مادام باد

بند راحت دل آزاد ما
حبّذا حبِّ تو خیر الزاد ما

تا عنان قلب ما نحنی چنان
رائض عشقت بتو باد اکتنان

یکبرگی جابک سوار ۱۲

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی بید از زمان وی هان
کو زمان زود شد چنان تیر از کمان

رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید
چاشنی آتشی خورشید

تند نحل انس اصل از همه
وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید
پرده از روز تعدد بر درید

بل برین مثبت نویسد حرف لا
منفیش خوانند خفی و بر ملا

قوله کو زمان یعنی هر که او گریزان از زمان شده ۱۲ مله قوله افراد بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرت است درینجا چنانچه از تعدد در مصرع ثانی ۱۲ مله قوله فرید بالفتح بر وزن فعیل بمعنی منفرد و تنها

چند ازین جاذبها زروی بین — برد عیسی را بچرخ دوّمین

گرنه سوزن می گرفتی دامنش — تا ربودی فوق چرخ تامنش

او کند یعقوب را چشم صفی — منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل و پاکیزه کرد — در کهن سالی ورا دوشیزه کرد

افسرش را گوشه تا معشوق شد — عاقبت معشوقه معشوق شد

بار گلنار او نماید بر خلیل — زو بشد ادریس در ظل ظلیل

میخورد الیاس ازو آب حیات — یوسفا از زندان ازان یابد نجات

یونس صابر زخوانش رزق قوت — این کرامات آن رهید از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد — گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن — ور شدند از خار ظاهر سینه کن

بسته دام محبت بلبل است — زان درین بستان زکرّش غلغل است

کو نشد حمل محبت را حمول — گشت خواران خرنه بار حمول

باعث خلق او ست نزد صفیا — دان ولیکن کنت کنزاً مخفیا

حق بحب جو چو گفتا کن فکان | از حد تحت الثری تا لامکان

آنچه باشد ز آسمان از زمین | و انهمه کاندر میان هست این

گر نه عرفان حق دش گشتی حبیب | نی شدی عاشق نه معشوق و رقیب

بل نگشتی کاف با نون آشنا | کس نکردی هیچ هستی را ثنا

علت هر خلقت او آمد نخست | زان بغیر او چیزی نیاید درست

هر بنائی کش نشد بر وی اساس | بیگمان فانهار فی نارش شناس

عشق را هر کس بداد او داد نیست | کار و کردارش بجز بیداد نیست

پس مگوئی عشق را کرده نماز | بی نشست و خاست آن همچون مجاز

چون نمازش آن شد بر عشق بن | لاجرم گردید گویا لم یکن

زانکه عشق آمد اساس هر اساس | بی اساسش را تو پس لاشی شناس

سر بسر سرمایه اش شد سراب | کی شود سیراب از آن خانه خراب

کی بیارد نخل بی اصلش اکل | کی ز شاخ بید گل چیند عقل

کی ز سودا ان بیه زور و غرور | بر فزاید در دل و جانش سرور

گه یکی را میکنی کسوت گری ... بر تنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنده گه چون گل کند ... گه بزندان ناله چون بلبل کند

گه کشی پای کسی از ریب المنون ... گه کسی ا سر بصحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان ... وز ددان آمد کسی اندر بخردان

کس ببیشه شد ز تیشه کوهکن ... کس به تخت اکلیل را گوشه شکن

کس چو بوم شوم در خاک تلف ... چون هما شد جای کس کاخ شرف

کس بسیل برچشم خویش غرق ... کس ز سیل کام دل خندان چو برق

تا بسی تینان ز راه با سمی ... در جهان کردی کنون هم میکنی

چون بشد در دست تو دل اعنان ... گه کشی سوی چنین گاهی چنان

پس کنون ای لیلی مرا مجنون بساز ... وین الف قدرا ز خود چون نون بساز

(یعنی ای عشق ۱۲)
مثل صیادان دل من صید کن ... نفس وحشی را ز وحشت قید کن

حلقهٔ دام تو در حلقش فگن ... کو نیارد در زدن دمی از ما و من (نتواند زد ۱۲)

تا که چون قیس از قیاس خود درم ... سوی صحرای فنا گردد درهم

کن اسیر خود که آزادی کنم / یار شیرین شو که فرهادی کنم

سازم ار گردی تو ای شیرین پسیر / بهر نوشریان جان را جوی شیر

حجلهٔ قلب خودت مسکن کنم / بیستون نفس چون کهکن کنم

سوزم از شمع تو چون پروانه کن / ور گلت چون بلبلم دیوانه کن

تا بسوزم نفس را پروانه وار / ور درون سازم چو بلبل ناله زار

از می خود مست سرشارم کنی / تا به صبح حشر هشیارم کنی

چون به مستی نیست از هستی غمم / ور بلندی مایل پستی شوم

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور / در دل و جانم چو بر موسی بطور

ذره را تابد چو مهر مستتر / وز خودی خود کند محو شهود

تا تن موهوم او زان تاب جود / وارهد از قید معدوم الوجود

بین که نور خور فلک چون سایه شد / سایه را ماحی چسان سرمایه شد

چون هوائی شد هیولائی ببین / تافت چون خورشید تابانش ببین

لیک نور رش است این هستی حجاب / چون میان آفتاب و ما سحاب

زآتش سوزان خویش این ره بسوز — تا شبم گردد از آن خورشید روز

بل فنا چون سایه ام گردد نشان — در شوم خلد بقا دامن کشان

بین به بحر آب فنا خورده حباب — آب گردید و بقا را شد مآب

در یمش فلک من بی عطش باد — غرق چون آن فرسبا از طیش باد

تا نیارد کرد شخصی از انا نام — فرق و همتا ز او کدام و من کدام

پس نسازد کس چو منصور تباه — گر سراپیم لیس فی دلقی سواه

در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بمشاهدهٔ آن

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون — کن الف قد را بفرمانم چو نون

تو که بنمائی طلبگار حقی — گوش کن پندم چو مرد صادقی

من ز شمعی راه تو روشن کنم — وز گلی قلب تو چون گلشن کنم

هست مردی آنکه نفس خود عرف — یافت از عرفان رب عز و شرف

تا برو تابد تجلی شهود — هر زمان از هر مکان و هر وجود

بفتح اول و سکون ثانی روایت کرده شده ۱۲

ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات ۱۲

هین چه چیز است اعلامت عالم آ — نام عالم زان بعالم عالم است

پس خدا را نی ز قیل و قال جوی — بلکه آن مدلول از ین دال جوی

صرف و نحو و منطق و قیل و اقول — حال و قال صوفیان بو الفضول

سر بسر اینجمله باشد گفتگوی — نی خدا در وی مگر در فعل اوی

فعل را بینی بفاعل ره بری — عظمت فاعل ز فعلش بنگری

تا شود زین فعلها چون جام جم — منکشف راز نهان الکیف و کم

هان ز چشم دل به بین با ذوق و شوق — قدرتش او را چه سان تحت و فوق

عرش چرخ و فرش خاکی ابر و آب — دائر و ساکن بمثل آسیاب

ما همه داریم در وی خانه ها — روز و شب کاهیم مثل دانه ها

دمبدم گردیم ما زار و نزار — دائما در دور چون گاو عصار

هر زمان از حال ما کاهش صدور — میشود هستیم ما از قطب دور

هان به بیت افتد چو بیت از چه دور — دانه کو از مدار آید بدر

لیک نی این دانه ها را اختیار — تا بدر آید که ماند در مدار

بل بود در پنجهٔ مختار کار — خواه دارد نزد یا سازد کنار

جنبش دانه بدستای والامنش — بر مثال رعشه‌های مرتعش

گر بدی در دست دانه اختیار — کی شدی همچون دقیق آن خرد و خوار

هان تمام اختیار اشتران — داشتندی آنچنان بار گران

کی شکستی پشت شان تانها — کی بکردندی ز جور افغانها

الغرض کان خالق ذی الاقتدار — دور آس هر دو عالم را مدار

هر کرا او داد نزد خویش جای — ور فشرد اندر مدار از دور پای

کاهش از حالش سراسر شد زوال — در حضیض نقص بر شد بر کمال

شد بملک دولت فوز عظیم — بر سریر عزت و شوکت مقیم

وا رسید از دست آفات زمان — در نعیم جاودان شد شادمان

دامن دل گشت زین گلخن فشان — رحمت جان شد وزان گلشن فشان

مقتبس گشت او ز انوار حضور — بر بساط سروران صدر الصدور

دولت قربش وزان شد نصاب — جلوهٔ وحدت بدید آن بی نقاب

زانکه عزّ او رهست از سر تا به بن ‌ ‌ ‌ شد عزیز آن کس که او ذلیل گفت کن

چون نگفتا در حق آن این کلام ‌ ‌ ‌ از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران ‌ ‌ ‌ داشتن چشم سماعت از کران

وز ذلیلان خواستن عزّ و خطر ‌ ‌ ‌ آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این دل عزیز ‌ ‌ ‌ هست مثل آن سفیه بی تمیز

گو بدارد دائم اندر جان امید ‌ ‌ ‌ بیجد حب کام از شاخ بید

دارو از کاو عیتم او چشم ‌ ‌ ‌ مرغ بی پر را گوید ای وستم بگیر

قصد بینائی کند از چشم کور ‌ ‌ ‌ آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان اژدها جوید زلال ‌ ‌ ‌ وز زبان طوطی صوت مقال

رو سفیدی خواهد از عصیان ها ‌ ‌ ‌ از دیاد نعمت از کفران ها

کی از اینها نقش بندد مطلبش ‌ ‌ ‌ گر ز روم و شام جوید ناجیش

بلکه باشد ماسوای حق سراب ‌ ‌ ‌ کی بگردد دوستینا از وی شراب

او بذات خود فقط باشد نمود ‌ ‌ ‌ کی مراد دل از او گیرد وجود

پس سفیهی کو پی ایشان دوید — جز هوا در دست خود چیزی ندید

شد سراسیمه به تیه گمرهی — کس نکرده جز لعینش همرهی

یعنی آن پروردگار ذو الجلال — اصل و فرعش هر چه هست اظلال

پس کسی شد بی نصیب و آبرو — گو ز اصل او رو سوی ظل رو

داد نفس دون و شیطانش فریب — رفت در غار شقاوت سر بشیب

شد باسپ گمرهی پا در رکاب — گه یمین و گاه چپ هر سو شتاب

در گرفته دیو ملعونش عنان — میبرد گه پیش این گه سوی آن

گاه میگوید که این اکن بجو — گاه بنمایش پیش آن سود

الغرض نیسان و را حیران کند — همچو گویش در بدر گردان کند

تا بدنیا در زرحمت بر کنار — سازد و آخر برد با خود بنار

زانکه او را او هم بدارد کینه — در عداوت هست بریان سینه

لاجرم باشد مدام آن پر نقام — با بنونش در مقام انتقام

میزنم اکنون ز ریح بغضها — سینه پر کینه اش اطغها

بیان تبیین مراد از نفخ اول فرزندان و پیران

ابر نفرین را اکنم باران آن	باعث حقدش ظهور اندر سران

بعضی از اسباب کینه و عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلوٰة والسلام

راوی رحیم خدا با وا بروی	شد بشیطان این چنین لاحول گوی
کاندمی کادم بیامد در وجود	حکم شد کارید بهر او سجود
چون رسید اندر ملائک این ندا	خاشعین خرّوا لآدم سجّدا
تا سراسر امتثالش مجتبے	مرتضی گشتند و آندم ابی
بل باستکبار شد من فرین	زانکه بود او از ازل من کافرین
هان چو بود از ابتدا طالع نگون	رفت در غار شقاوت از کون
سوزنِ ادبار چون چشمش بدوخت	نارِ نکبت خرمنِ عقلش بسوخت
وز شقاوت بر بصیرت شد غطا	کور سان پوئید در راهِ خطا
معترض گشته بحکم کردگار	کادم از خاک است من باشم ز نار
نار باشد پاک و خاک است کثیف	پس بود خاکی کمین ناری شریف
چون آدمی هست اعلیٰ بهی	پس بادنی کی کند سجده وی

الغرض چون حق نکردش رهبری ‌ ‌ ‌ سوی معنی دید جسم عنصری

بی بصر زان شد که این آن خاک بی ‌ ‌ ‌ کافریدا آنرا خدا از دست پاک

پس نفخت فیه گفت از روح خویش ‌ ‌ ‌ آتشی را کی شود زو قدر بیش

ور غلط فهمی نفهمید آن کمین ‌ ‌ ‌ نار شد خائن زمین باشد امین

نار کبر او ببیند کبر نفس ‌ ‌ ‌ پس بود فضل زمین از نار و بس

او پذیرد نقش و آتش نقش سوز ‌ ‌ ‌ ز آتشی خاکی بدان شد نیکروز

هم شد محروم از آن کان بی نظیر ‌ ‌ ‌ لا شک و لا ریب هر شی قدیر

قادری کو عالم از کتمان بکن ‌ ‌ ‌ در شهود آوردش از ستر بکن

میرسد آنرا که باشد آن چنین ‌ ‌ ‌ هرچه خواهد آن کند بر آن و این

هرکرا خواهد بسازد مقتدا ‌ ‌ ‌ شد گدا از حکم او شه شد گدا

شد بامرش آنچه او سازنده ‌ ‌ ‌ زنده شد مرده و مرده زنده شد

میکند کس را بملک و مال امیر ‌ ‌ ‌ دیگری را سازد از مالش فقیر

بر سر شخصی نهد تاج شهی ‌ ‌ ‌ گردن دیگر کند از سر تهی

داد ملک و سلطنت طالوت را / سنگسار او ساخته جالوت را

او یکی را قوت کرمان می کند / بهر دیگر حوت زندان می کند

کوه را گر خواهد او سازد چو کاه / کاه را بر آسمان ساید کلاه

بحر را خواهد ز قطره کم کند / قطره را قلزم اعظم کند

او نجاکی آسمان ایوان نمود / آسمانی را چه او زنده نمود

از خلایق باشد این بار گرا / تر بود سازد لسان حون را

وز حدود عرش تا این فرش تر / لیست آن کو سرفراز دهر

بی رضا گردد چو بلی آسیا / بشکند قهرش چو باد اقربیا

الغرض کس را نباشد بر قضا / چاره دیگر ز تسلیم و رضا

کو خلاف این صراط مستقیم / ره گزید او شد چو آن پور حکیم

کو نمود از امتثال کردگار / ننگ و عار از حکم نفس نابکار

پس بیامد ثمره این شجره پیش / خورد کفش لعنتش بر روی خویش

گشت تا باران آن رارو / ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

گرد پر زور قضا آمد بجنگ
وز شقاوت زد برو تیر و تفنگ

تا شکستش سنگ گز لعنہا
سینہ اش از در نفرین طعنہا

وز درِ خود چون بکش طرد کرد
باب رحمت را بر ان مسدود کرد

تیرِ ذُلِّ دائمی را شد ہدف
بر فتاد از غرفۂ عزّ و شرف

در چہِ لعنِ ابد محبوس شد
قعرِ غارِ نار در منکوس شد

تیرِ نفرینِ خلائق را نشان
باد تا باشد علائق را نشان

اندرین دار قتال و خصمہا
تیرِ جان را با کمانِ جسمہا

بقیہ قصہ ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام
از خدا بر ما شما باد سلام

پس لعین از دستِ قہر کردگار
چون شد از سنگِ شقاوت سنگسار

بر فتاد از بامِ ایوانِ رجا
بر گزید اندر رگو حرمان جا

بی نصیب از باغ فردوسِ برین
شد بویلِ نار واویلا گزین

چون ز بستانِ سعادت شد بدر
ساخت زندانِ شقاوت مستقر

چون بکرد از مرگ جنبت فسخ آن — دائره نارش شد وارد و ها

گفت کای پروردگار عالمین — شد پی آدم مرا حال این چنین

در عبادت سالها بودم بسی — جبهه را در سجده ها سودم بسی
بالفتح پیشانی ۱۲

لیک گشت آن کرده ها ناکرده ها — شد همه ناخورده ها چون خورده ها

نخل خویش آورد بار خار نیش — نخل جای نوش پیش آورد نیش

وای بر نعمیم که ناشکور شد — وانچه بود اندر ازل مسطور شد

بر درت هستم کنون از سائلین — ای نگاهی تو ارحم العالمین

التماسی از من طالع نگون — در پذیری من بیم تا یبعثون

شیشه عمر من از سنگ فتور — نشکنی واریش تا یوم النشور

در امانش داری مرا تا رستخیز — تا کنم خندی بدنیا خفت و خیز

در شمارم دار تار و زشمار — چون سگان این جیفه سازم زهر مار

وای بر حالش که آن طالع نگون — از عبادت خواهد او دنیای دون

دست بردار از آن شاهانه خوان — بر فتد همچون سگان بر استخوان

الدنیا جیفة وطالبها کلاب ۱۲

خاک بادا بر سر شیطان نابکار | از ضلال او شد سگ مردارخوار

پس لعین ناکس از بهر خسی | گرد چون مثل سگان عوعو بسی

گفت سجده کردمت ای منتظرین | گرچه باشی از ازل من کافرین

هست دل چون دم انگرد صبور | پاک زان منتظر شدی تا نفخ صور

سجده‌ای دادم ز مکر ظاهری | زان طرد سالان باشی

لیک خبث تو در راه شقاق | نیست بهر تو ز جنت من خلاق

تا ابد باشی تو در نار جحیم | بی نصیب از نعمت دار النعیم

این چند کلمه قبل بیان آنکه خوردن ابلیس لعین باغوا و اضلال الآدم و حوا علیه السلام انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه‌گری آدم و گفتن آید

وای بر نفس دل بی هوش ما | وای بر احوال چون خرگوش ما

آه بر ستیز نفس و سیاه | واه بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ما هست زر و سیم ساز | ما بی سامان و ساز عیش و ناز

او براه غارت ما یا براه | ما پی تحصیل عز و مال و جاه

اوست با تیر و تفنگ از بهر جنگ ‏— ما همه بهت توانی می و جنگ

او بفکر قتل ما لیل و نهار ‏— ما بسیر و گلهای بهار

او بقصد جان ما در کار — ما بجان و دل بفکر خورد و خواب

پیش تو ای نفس کین هشیار باش — پر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون تو او لا یزال — هر زمان آماده حرب و قتال

گردمی یکتائی از جنگش کنی — آیدم از غیرت دم آخر خشم

بین چه سان ما ربی کور و اصم — میخورد ملعون لاغوینهم قسم

چون گزد بر تو زخشم نگشتها — چون تو بازد بسنگ و خشتها

تمتم سازم بیان از قول آن — بل بجان گردم بران لاحول خوان

تا ترسی زان عدوی جان بجان — غافل از کیدش نباشی یک زمان

گر کنی امروز از آن ملعون کنار — بی گمان یابی امان فردا زنار

ورنه بنمائی بخود آخر ملام — لیک از آن عدوی دینی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین با غوایی اولاد

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون آن

یافت چون مهلت دو دو مقبول سؤال — گفت کای پروردگار ذو الجلال

چون سبب آدم این شد حال من — مطلقا گردید حبط اعمال من

می‌خورم سوگند عز و عظمتک — ابعدا اولاده من رحمتک

در پی اغوای شان باشم مدام — که بیایم از پس و گاه از امام

از شمائل گه بیایم و ز یمین — تا نیابی بعضهم من شاکرین

بعض ایشان را کنم سوی صنم — دیگر از تعلیم من گوید منم

تا بگردد اولین یار شان — غار نار آخر فتد با دوستان

هم بنا راند رکند بی قال و قیل — بعض ثانی را بعوض و بحر نیل

وان الف قد را بخواهد کرد نون — او ز کاف و نون و طالع سرنگون

بهر رزق خویش پیش کافران — و ز در جود تو گردد بر گران

تا بدا از انعام تو روی رجا — هر زمان آرد با نعام التجا

و ز در انعام تو گیرد کنار — دار آن انعامش شود و دارد مدار

بل درِ شان قبلهٔ حاجاتِ خود | سازد و کاهد در اوقاتِ خود

دشمنانت را خداوند دم کند | بل ز حبِ شان مادم زند

علمِ دین خواند نه بهرِ کارِ دین | بل برای خدمتِ آن ها روین

بهرِ دنیای دنی تا زندگی | برگزیند بندگان را بندگی

تا درین لاشی شود مسرور او | عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد زافرینش بخت شور | قتل سازم فرق او بر فوق گور

مردگان زاو اندا و حاجت ار | مال و جان سازد نثارِ خاکِ شان

تا کند خود را بدستِ مردگان | مردگان مانند دستِ زندگان

عاقبت سازد نباران بخت کور | جای خود چون کان درِ خاک گور

وز حرام آرم به بعضی قوت را | قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جو یدا ز قرطاس هیزم جایگاه | بل نباراند رچو هیزم جایگاه

وانکه باشد زابتدا او زون علم | بر علم سازم او را گردن قلم

از همه عالم بدل آر دید ید | حبِ خود بر بچه و شش شدید

جنت از ایشان جهنم از شما
پر کنم باشید تا ارض و سما

پس تو ای خالی خود پر هوش باش
سوی پند من سراسر گوش باش

گر امان خواهی ز شیطان رجیم
فاستعذ بالله غفار رحیم

وان عدوی جان بی ایمان
الامان من شره ثم الامان

ناتوان هستیم ما و ناتوان
ما عیان با شیم او نهان

پس چگونه باشد از کیدش نجات
گر دهد فهو المرام الامات

اکنون عنان سمند بیان از عرصهٔ قصهٔ ابلیس لعین و باز بمضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر بایدت پند
حب دنیا کو گناه است راس

شره از شر دنیای دنی
برکنی از خاطر خویش اساس

تا گزیرم شد شوم منذر کنون
خلق را زین دام شیطان حرون

تا رها سند آنها ای ارجمند
گردن خود را ز بند آن کمند

هم کنند ایشان بجان و دل نفور
از تماشائی چنین گلزار زور

میدہم از خارِ این وادی نشان | تا شوند از وی جہد این کشان
لاکن این مقصود کی گیرد وجود | ہان چو سازد آن شہ جواد وجود
باشم از انعامِ عاشق مستعین | بر من و بر حالِ شان باشد معین
راہِ رضوانش بسازد راہِ ما | جرم ما سوزد ز برقِ آہِ ما

در مذمّتِ دنیا و اہل او و محمدت و فضیلت تارک الدنیا

الحذر ای دوستانِ ذی العقول | رحم حق بر ما شما باد از نزول
بر کشید و بر کشید آرید ہوش | چشمِ عقل و پنبۂ غفلت ز گوش
بشنوید از بہرِ حق پس بشنوید | وا رہید از حبِّ دنیا وا رہید
بر دو خواہید از دنیا آبرو | فاحذروا این جیفۃ ثم احذروا
دارِ دنیا نیست آن دار الامان | کو بود ایمن ز آفاتِ زمان
بل خود این بار دو مثلِ کربلا | تیغ و تیر و ناوکِ کرب و بلا
وز ہزاران این شمرِ با ظلم و کین | ریخت خون از دستِ وی مثلِ حسین
خنجرِ ظلمش جگر بندِ رسول | خست با دالعین حق جوی و بتول

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار ساخت تسلیم و توکل را دثار

دست خود زالایش خر رد کلاب هفت بار او شست از مشک گلاب

تا بشد در محفل باغ جنان بر بساط سروران خورد و خوان

خیره کین جیفه اش در دل خزید فی الحقیقت هست سگ همچون یزید

شقوتش بنهاد رو در ازدیاد خورد از ان پس خورده ابن زیاد

ور ازل پاک چون دش گلاب تا بشد محظوظ بر خط کلاب

خبث او نشناخت خوردوال را نافه صلح خرد جهال را

کی به بیند روی خیر آن ناپکار گر حلال و شد سگی دار خوار

الحق آن کس کی شود در خورد خوان او فتد همچون سگان بر استخوان

گو رکی گیرد چو شیر آن نحبث شور گو چو گربه بر فتد در موش کور

هان بشد شانش مزید از نانمود گو گزیده صوم از بیخ آن یزید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال شد بسر در نیت صوم و صال

بخت نیکش شد بدولت رهنمون گشته خود مبرد از ین جیحون خون

ز آب بحر سلسبیل افطار کرد | وز نعیم و زنجبیل ادرار کرد

در رسیدند در مقام عز و شان | فرق شان شد فراز کهکشان

پس درست اندرین اِرد ما | دار نی بل هست عاری زیر پا

دائما باید برای وراز بود | چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین ره رهزن | در ره ایمان هزاران اهرمن

گر رهی شان همی خواهی امان | با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه | تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سرنگ | دشمنش در جنگ او در مای و جنگ

الحذر ای نفس کش الحذر | تا بکی باشی به بند جسم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی | وارهی زین قید غفلت وارهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش | دشمنت باهش و تو با بی‌هوش

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش | خواب خرگوش است آن این نامی خوش

گو بس است بس تو کنون آخر کلام | نیست چیزی غافلا از او والسلام

وز نبات و قند و لوز قول علیش — خوان الوان کشتی شان آبیش

تا بگردد ذوق آن لذت فزا — تلخی آز از مذاق شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای ناز — بُرده هان دل تهی از حرص و آز

گو امین باد امین ای خوش خرام — عون حق یارا علی هذا المرام

مذمت حرص و آز دنیا و حریص و محمدت قناعت و قانع ضمنا

قوت جان سازا زین حلوای من — بل ز قول چون من سلوای من

طوطی طبعم شود شکرفشان — از نوا در نای هر تلخی چشان

وز نی نایش چنین سنجد صفیر — از دل صافی دلان خیزد نفیر

بل کشند از گلشن چرخ برین — بلبلانش غلغل صد آفرین

از کرانی باد الرای و رزان — سامعان را سامعه پر نور زان

پر بخواهید از دل جدها ز راز — پس تهی باید شود از حرص و آز

آز باشد ظلمت و راز است نور — راز جو بیدار شو بیدار از دو

زانکه باشد نزد هر عاقل محال — اجتماع پرتو نور و ظلال

می رسد مصر مراد آن نامراد ... گو فرو شد یوسف و گیرد جماد

وای بر حالش که بهر خار و خاک ... کاخ دار آخرت سوخت پاک

کار و کشت خویش و خرمن سوخت ... ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جایش بگل ... گو بسر گلخن رفته همچون جعل

بر فتاد او چون سگان استخوان ... دست شست از نعمت و دستارخوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال ... در گسست از حور و پیوسته بزال

با رقیب آمیخت ببرید از حبیب ... شد مرض همدم و دور از طبیب

خاک بادا بر سرش کان ناتمام ... وصل یا که کرد و شد فصل از کدام

رفت از ظل هما آمد ببوم ... رخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سر آب ... گو ز آب آورد رو سوی سراب

هست حرص از دنیا سم فاک ... ظاهرش قند و درونش زهر بار

پس سفیهی کو نگشش برگزید ... حال خود را خوار همچون فاره دید

تا بدین غایت شد انجام کار ... در خزد چون فار قعر غار تار

بل بجای بر خورند آخر زقوم | ور زندم بر لوح دل ها شد رقوم

باغ دل را اگر کنند از وی تهی | تا قناعت را نهال آرزوهی

برخورند از وی بجسم کاملم | روح را راحت دهد شاخش ز ظل

هان قناعت هست باغ گلسار | جان و دل ها داد با قدرش نثار

چون شد این جان ها بجان بر تو فکن | رست جان و دل ز زندان حزن

زر و قصر اند چون شاه و گدا | ور شهان انی از آن خطی قصر

جز قناعت نیست چون دل اغنیا | با ظللش تا ابد بر در اسما

پس نوای نفس حرص و هوا | تا بکی گردی بدر ها چون هوا

باز گرد و بکن سوی یکی | قبله حاجات کن هی یکی

جز بدادش ترا حاجت روا | گه نگردد پس مشو پابر هوا

زانکه اصل است و سوی بیش سایه | کی ز سایه سایه گیر پایه

گر همی خواهی بالی ز ضلال | رو بکن در اصل و بنگر نیز ظلال

از غم امروز و روز واپسین | کی سوا کی رحم او حصن حصین

پس بیاری یار همه در روی پناه
ورنه گردی بی گمان از روسیاه

من که دایم طالب کنون دارم فراغ
در ره صلت نهم شمع سراغ

تا ببینی ره بری از گمرهی
پر شوی از نور صلت از ظلم تهی

لیک باید تا ابد کی این مرام
جز بعون اصل حسن انصرام

چشم میدارم برحم عام او
رود هد کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان
دعوت داعی پذیرم حین دعان

قاضی الحاجات نی هرگز سواه
تو زغیرش خواه او باد اشتباه

یا اله العالم این هرگز مباد
کز درت گردم بدر باهیچ باد

بر درت داری مرا ثابت قدم
تا که جان در جسم و در جانست دم

قول ایمان بر بسازی خاتمه
در امان داری ز شر حاطمه

کن بجود خود مرا از فائزین
شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل سازی از فضل تا یوم القیام
بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظلم

و توضیح فضائح آنان که از کمال ضلال مشتغل بظل اند ضمنا
و ترغیب توجه الی الاصل تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر
من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

وآن هما کورو سوی اصل آورید — همچو تیر تیز پر از ظل پرید

طیر سدره را ز سیر تیز پر — بر زمین زو زد سما خود در اثیر

شد ز آفات زمان او در امان — ز انکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود — وصف فانی کی بدو لاحق شود

هست چون فانی زمان و نیست باق — کی بباقی آفتش گردد ملاق

ظل چون با اصل خود پیوسته شد — اصل شد و ز وصف خود وارسته شد

هان بیا بنگر سوی حال حباب — او چو شد در آب چون گردید آب

گر خود را نیست چون گردید هست — خود شد او چون از خودی وا رست

پس چو خواهی جلوهٔ نور صنم — کن ز لوح دل عدم نقش منم

تا نخوانی لا تو بر حرف انا — کی شوی زو مثبت و مولانا

داده این محاله را او سه طلاق	با دل آرام معانی شد ملاق
یعنی آن شد کس که او با اصل شد	ناکس آن شد کو ز اصلش فصل شد
چون نگردد خوار آن خانه خراب	کو ز اصل آید برون مثل حباب
چون حباب از اصل خود آید برون	بی‌سلیقه بادش کند خسته درون
باز چون پیوسته شد با اصل خویش	اصل شد دیگر نشد خاطر پریش
شاهد گلزار را شد حال زار	چون فگند از رخ نقاب از جور خار
عندلیب از اصل اگر کردی تلاش	نی شدی نالان و گریان جابجاش
گر دو چون نی از نیستانش گذار	شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار
تا زلیخا از غم معنی رمید	دید دانی از غم و رنج آنچه دید
پس بشد چون بخت یکش سرنگون	گرد خالی از غم صورت درون
روی وصل آید سوی اصل خویش	در نهاد از ظلهای فصل بیش
باز آن باد بهاری شد وزان	بست بار از گلشن عمر خزان
آب فقه گشت در جویش روان	راست چون تیرش بشد سرو روان

پس ترا باید که بگریزی چو تیر — از مثال خود چنان پیر از امیر

حکایت پیر و امیر

یاد دارم از بزرگان قدیم — این سخن بل باشد این در یتیم

میکنم بر تو نثار ای غمگسار — تا بگوش جان بدان سازی نگار

رفت پیری بی‌نوا پیش امیر — تا ورا گردد به پیری دستگیر

وز زوال وجه خویش آن ذو العیال — سازدش بهر خدا اصلاح حال

پس چه می‌بیند که او بعد از نماز — بر دعا برداشته دست نیاز

میکند درخواستها چون فقیر — مینماید پیش سلطان قدیر

تا گشاده دفتر حاجات خویش — بهر انجاحش بخواند از خدیش

بی‌گمان گفتی کسش دیدی اگر — در جهان محتاج‌تر زو نی دگر

پس چو دید از دیدهٔ قلبش غطا — بر شد و خود را بدید اندر خطا

شد جگر بریانش از نار ندم — نفس را کردی ملامت دم بدم

گفت وا ویلا خود این باشد فقیر — کی فقیران را بگردد دستگیر

گو بحاجات خود اندر اضطرار / کی شود محتاج را حاجت بر آر

شد بمن ظاهر کنون کان بی نظیر / کو از و خواهد غنی دیگر فقیر

راز از و گویم که او گوید از و / ساز از و جویم که او جوید از و

من فقیر از پی خویشتم نیست کار / از غنی کارم بگیرد آشکار

پس بالهام این دُر معنی بسفت / از درش با فر شد و چیزی نگفت

در دلش نور یقین آمد ثبات / ساخت تسلیم و توکل انتساب

ظلمت دل از درونش شد برون / وارهید از آنچه نفس حرون

شد با سپ آگهی پا در رکیب / ملک عرفان را بشد از رنگ و ریب

گلبن آمال او آورد گل / حسن له المولی ربا بشنید کل

شد قریب از وصل و گشت از ظل دور / آمد از ظلمت برون در نور

نکتهٔ برجستهٔ حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگارین خوی پیوست / نکتهٔ برجسته نوشین جو نوش

منتر او دهر را آنچه درو / پس ترا چشم جهان باید برو

چون ظلال آمد ظلام و اصل نور
پس دو تا فیهما باید ظهور

بین زمین از آسمان باشد نشان
آسمان را لی ازو الاغبار

تا بجوئی جلوهٔ نور از ظلال
گر دهان از دهان آید زلال

بل بسوی سایه رو هر خیره سر
گرد شد رویش ز سایه تیره تر

گو گشاده دیده سوی تیرگی
کی بدین بیند اثر جز خیرگی

گوش کن بندم گشا چشم شعور
بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان ما
نیست نور و نور می گویم کرا

هست نور آن ذات پاک ذوالجلال
کامد از وصفش لسان نطق لال

در تهٔ کتم عدم کونین بود
گشت ازو فی طرفة العینین بود

او بزد بر لوح هستی نون
نقش گوناگون کلک کاف و نون

او همی بخشد همه سامان ما
عقل و علم و جلوهٔ ایمان ما

باز تکریمش انی ای پسر
تاج کرمنا بشر وار و بسر

چون شدیم از اصل ما پر مایه ها
پس نشاید شد بسوی سایه ها

بشکند ظلم عظیم آن ناتمام | گر زد و مولی رود سوی غلام

بشنوی پند مرا باشی رشید | چون سگ بشنید آن مرد سعید

گر خوری امروز در غار گریغ | بر گزی فردا بدان دست دریغ

حکایت مرد سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل چنان | بر گل این گلشن شکر خنان

در نوای جان فزای غم گزا | سامعان را می برد از دل اذا

گوششان ازان سرود آگهی | می کنند از پنبهٔ غفلت تهی

در کلید آن نوای جان نواز | قفل باب دل کنند این گونه باز

بود هر گوهی ز دار النعیم | پارسائی پیر چون رضوان مقیم

گرد در وقف ثبات آن یکی | زین جهان فان چون شمع جلی

کی نفس از تیشهٔ صبر و سکون | دانهٔ کشت چو کهکشان بشمون

عرشی الوشقاش و شناور بود | بر سریر لی مع زور بود

دست شست از تلخ و شیرین زمان | در نشست ایمن ان فی دار الامان

ای نفس ناکس آن ذی الاحترام | می فشرد از اکل ماکول حرام
ساخت تسلیم و توکل را دثار | بر عبادت جان و دل کرده نثار
دائما بودی چو کوه آن پاکدم | در مقام یاد حق ثابت قدم
در بروی دیگران بربسته بود | رشتهٔ الفت ز کس بگسسته بود
در حریم وحدت او در ساختی | از کسی انس و ره نشناختی
تا بدان جای منیع و سنگسار | کارساز مطلقش میساخت کار
خوان سامان نجاتش آب و نان | صبح و شامش ساختی سامان خوان
لم یزل کردی بحالش مشفقی | زین بتیره منقضی شد مدتی
بعد ازان بر وی ابی سبحان | بست روزی سبیل آب و نان
تا بداند حالش از علم ظهور | ورنه باشد غیب پیش حق حضور
هان نهان باشد بروی حال ما | کو چو ماضی اند استقبال ما
بل بعلمش هست حال ما شما | صد هزاران بار ظاهرتر ز ما
لیک بود آن نیکمرد پرشکوه | در مقام استقامت همچو کوه

حالِ او چون ضیفش ماند بحال
لاکن استقبال را اینهم محال

پس چو شد در ثالث و رابع جهان
حالِ حالش را برفت از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگِ اختلال
خورد و شد ضائع شرابِ اعتدال

آتشِ کانونِ معده بر فروخت
خرمنِ علم و متاعِ عقل سوخت

تاخت بر تختِ دلش چون دیوِ دون
شد سلیمانِ شکیبائی برون

فوجِ جوع و تشنگی سویش رجوع
کرد ازو نامد بجز الجوع جوع

تا برو تقدیر تیغِ باز پس
بر کشید و در فکند از زین فرس

گشت نای طاقت و پای ثبات
گشت نسیاً منسیاً ذکر و صلوت

نفسِ دون از خیر شد مائل بشر
زان نبود آخر ملک الا بشر

هر دمان را هست سامان بقا
اکل و شرب دلبرو در القفا

پس چرا حالش نگردد پر فتور
کو شود زینسان ز برگ زیست دور

هست جوع و تشنگی لا یطاق
چون نگردد طاقتش با لای طاق

الغرض گر دید ازو زلت پدید
بل مزلزل شد بزلزالِ شدید

اصل صبرش مطلقاً شد منقطع / بجهای استقامت منخلع

منعدم گردید چون صبر و شکیب / داشت از بالای کوه او بر نشیب

بر فتاد از گفتهٔ نفس کمین / زآسمان گوئی نهان اندر زمین

وآن فرمانبر نفس حرون / زخمهاش از بحر نان آید برون

گو بمیر از حسرت آن بی عقل را / از من و سلوای پدید دل نقل را

بر نیابد سر بستان و حبیب / رخ بیارد سوی ندان و رقیب

بر کشد پیش در یاران جدا / دار اعدا را کند دار و مدا

کی بیابد بهره از عز و جاه / کور مولی جست سوی عبداه

کی عزیزش دارد از ذلت ذلیل / کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر کردی در غربت جوع / کی رسید نوبت الجوع الجوع

کی شدی از بار خشم آن جلیل / بارهٔ حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قبل اینک نشان کهکشان / بر ترش گشتی نشان عز و شان

رخت از وی برگرفتی احتیاج / چون نور خور ظلام لیل داج

نان بسی یابی ترا گر هست جان | ور نباشد جان چه خواهی کرد نان
کی بفتوی این اهل منبر | نان خود بر جان چه داری عزیز
باز دانی تو جان و آن نان | زانکه نان باشد برای حفظ جان
گر بخواهی جان شیرین ای علی | بخل را از جان فگن نان از بخل
نان برای جان بجانان است جان | جان بجانان کن ز از زندان نان
تا کنی همچون حریصان نان کجا | شکر در منزل جانان کجا
تو چو خر باشی بزیر بار نان | کی شوی شایسته جانان جان
بلکه باری باشد این بار گران | بشکند ظهر تو آخر چون خران
پس فگن این بشته را از پشت خویش | تا کی باشی چو خر با پشت ریش
چند سان تا بهر نان ای نا تمام | در پی یوز ما نی صبح و شام
چون هما کی باشدت پرواز ها | کی تو ای خالی شوی راز ها
تا بری ای نان ازین هستی تهی | شو تهی از تهی مغزی رهی
تا نسازی شیشه خالی ز آب | کی توانی کرد پر شیر و گلاب

چون محبت شد خدا را طاعتی — پس عداوت را همان آن حالتی

کی نماید فتح رومی خود بدو — کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال[51] ار بس بسی سازد بدر — ور نه خواهد دید چون آتش بدر

الغرض میمم را نشاید ضنین[52] — نی سزای آفرین جز محسنین

در خور تحسین اگر چه نی کسی — نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق باد اکلاه محسنان — فرق نا مغز عدو تاج سنان[53]

لاجرم نانش بداد الاختصار — تا بگرد جان او گردد حصار

بدل کن داری تو گر رای حصین[54] — نان که بهر جان شود حصن حصین[55]

فضلهای نان از من بپرس — کان بگرد ویلش نیز ترس ترس[56]

زانکه شد هر روی چنین ای مبتلا — در حدیث الصدقة ترد البلا

لیک نی این سنگ بلای جان تو — بل بلای جان تو آن نان تو

گر ترا این سنگ بلای جان بدی — بالیقین دانی که رد از نان شدی

پس چه خواهی کرد بلای جان بدی — پشت خویش ار بیشه نان کن بهی

پس

تا یقین شد کین بلای ناگهی — درجِ تن سازد ز درجِ جان تهی

کز کمانِ جنگش کنون خواهد زدود — حرفِ جان پاکش از لوحِ وجود

دمبدم الماسِ دندان می زند — تا ز سنگِ جسم لعلِ جان کند

پس چه خواند آن قلبِ بیش از جد بیش — آیتِ حرمان ز لوحِ حالِ خویش

بامِ دل را از امیدِ جان برفت — بر زبانش هر چه می آمد بگفت

ها بگفتند همچنین اربابِ راز — نا امیدان را زبان گردد دراز

قلب را از حبِ جان و تن بشوی — دشمنان را هر چه می خواهی بگو

الغرض زه کرد بر قوسِ زبان — ساخت سگ را سهمِ نفرین زان لسان

کای سگِ مردود و پر جور و جفا — نیست در ذاتِ تو چیزی از وفا

در جهان غدار همچون تو مباد — داد داد از غدرِ تو ای داد داد

محو کردی تو دلِ احسانِ من — هیچ نا کردی ادا شکرانِ من

ساختی کفرانِ نعمت در زمان — الامان از کفرِ تو الامان

مطلقا آن شحنه ای ناتمام — شحنت باشد که و تو ای کدام

تا بگردد دارد این کلب عقور | چنگ و دندان را ز دامان دور

هم بخواه از خالق ارض و سما | کز کرم بخشد امان زو همی بما

تا نه از قصر شما سازد سقط | در میان و سر ما را فقط

آمدن سگ بکلام و گرفتن درویش را و ابلاغ نصیحت لئیام

میسناید خارزن این گنج را | بر طلبکاران درش نیکو نه ز

چون بدین سان کرد درویش ملام | از قضای حق سگ آمد در کلام

گرد چون حلقش بشد عقد اللسان | در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر سر درویش چون ابر مطیر | گشت باران بارش بی دیر

گفت هان ای مردک و سال | واخموشی ز چندین قیل و قال

هر بسی در سخن چون گوش | ورنه خاموشی چو طفل شیرنوش

گر تو کس هستی مکن چون ناکسان | وا بقول ما بنه عقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان | از زبان پر ز سود و تا زیان

هست فرق اینقدر گر طالب و لیک | در حقیقت نیست الا قول نیک

جل بخوردم نان مولی ام ز تو — من بدان خوردوا ولی ام ز تو

بهر آن کردی اجندین ملام — پس چه باشد حال تو ای ظلام

خالقی کز آب و خاک و نار و باد — درسرشته جسم تو بین جان بداد

دست و پائی تو همه کرده بپی — تا بدان گیری و داری هر وی

داد چشم روشن و گوش و هوش — تا به بینی بشنوی گیری و خروش

عقل و هوشت داد از عین عطا — تا بپرهیزی تو از خوف و خطا

کرد حل از رحمت عقده لسان — تا بدان سازی مراد دل بیان

ز آن عدم کردی تهی روز و شب — وارهاندت بفضل آن پاک رب

و ز زمانی کاندرین ارض الزمان — آمدی هستی بحفظش در امان

تا زمانی کز حیات شصت سال — رفت و کرد از رزق خود بر تو نوال

نور ایمانت بداد و حق عیان — گر در بر تو نیستی چون کافران

گر یکی زینها ز تو فاصل شود — گو کدام آن زا بتو واصل شود

هست با هر زمان از حال تو — بشنود هر حال قیل و قال تو

مرد باش و دست هر مرد مگیر | هیچ با مردان مگو وستم مگیر
زانکه هست از سوزش و رنج و حرج | رحمت جنت باعمال دگر
پاسبانم وز دبودی اشتکا | پاسبانان اندر آن بست کار
پاسبان نی بلکه دزد آن بار | تو بجان باشند دزدان همه یار
رحم بر ظالم سراسر شد جفا | چون وفا باشد جفا با بی وفا
اعتدا بر معتدی آمد جزا | زانکه او جز اعتدا را نی سزا
تا بگفت آن هادی هر مهتدی | فاعتدوا بر ظالمان معتدی
پس بن انصافم ای عبد لبطن | ساختی کفران نعمت با که من
خاک بر فرق تو هم بر روی تو | بر فند بر عقل و هم بر خوی تو
آنچه تو کردی نکرده هیچ کس | در جهان غدار تو باشی و بس
گشت بی عیب آنکه عیب خویش دید | عیب از آن شد که عیب غیر دید
گو بمیراد آن بمرگ ناگهان | تو ببر در وصف گردید از سگان

خطاب مع القناس

اعتدا یعنی از حد درگذشتن و بیداد کردن ۱۲
معتدی بالضم از حد درگذرنده و بیداد کننده ۱۲
هادی یعنی راه نماینده
مهتدی راه یابنده ۱۲

وقت را دریاب و سوی حق شتاب — توبه را تا حال مفتوح است باب

شو کنون تا دم ز اخلاق رذیل — ورنه از کرده شوی اذلیل

کن نثار از چشم خود شام و سحر — بر سر گرد از خود لعل و گهر

پنبهٔ غفلت ز گوش حق نیوش — کن برون تا بشنوی پند سروش

نی سروش آن بل بیار دین — ابر نیسان سان کنون در یتیم

از زبان بی زبانی بی شعور — بنگر از چشم دل ار داری شعور

آب و تابش کو بهست از آفتاب — وز سعادت حظ اگر داری شتاب

برنگیر و زینت گوش قبول — کن بگیر از حکم آن راه عدول

خاطر خود را ز اقبالش فراغ — تا مدار و دان بمانی جز بلاغ

در پذیر امروز اگر اقبالت هست — ورنه در فردا نجاتی نیست

یا د پند ناصحان خواهی نمود — جز ندم آن دم نخواهد داد سود

مشکلی بینی بخود لا انحلال — هان مگر خواهد گشاید و بجلال

بهر حل مشکل ار جوئی کسی — گه نیابی تا ابد جز وی کسی

گشت ابلیس لعینش یار غار — شد ز خار وسوسه آتش سینه خار

بام مغز از عقل کرده رفت و روب — ساخت از چوب هوس کندکوب

شد عیان کش در خشم خدای — هر زمان گوید درآی ای آدمی

روز و شب با صد ازان چون و چی — در دوید و شد سبیل رطمی

گشت خار از نار سوزان لبش — شد زقوم از عوض طوبی حاصلش

روحش از ریح جنان محروم شد — نفخهای دوزخش مشموم شد

بی نصیب از کاس کوثر شد و هم — خورد از طاس غساق و حمیم

مشربش چون این مشرب فساق شد — زان شرابش شربت غساق شد

هان اگر خواهی شوی صافی روان — سر منه در طاعت نفس حرون

مغزش از گرز قناعت بشکنی — وانچه گوید کن خلاف آن کنی

تا ترا او خود شود فرمان پذیر — وارهی از قید کیدش ناگزیر

چون شد این نفس کمین محکوم تو — بار بندد عادت مذموم تو

بار این هر دو اخلاق ذلیل — گل شود گلگل چو گلزار خلیل

وارهی از هول هامان هوا	قبل این قبطی اگر داری وا
جان براد و عون و من بو	سالما زین نیل ایمن شوی
جلوهٔ جانانه خواهد یافت نور	در دل و جانت چو بر موسی طور
تا دلت گردد بدان ای کیدام	روزن پرویزن نور قدم
الغرض در عالم ملکوت سیر	میکند کو بر کشند و امن غیر
تا صدای ساقی وحدت بگوش	آید و سازد شراب وصل نوش
در مرات دل نشد صیقل ز زنگ	کی در و گیرد زر رنگ و ننگ
تا بود از آز بر چشمت غطا	کی بدان بینی رخ یار ای فتا
تو براغ حرص حیرانی چو زاغ	کی شود جای تو چون بلبل بباغ
چند سان باشی پی مردارها	چون هما کی باشدت کردارها
خلوت خاطر کن از اغیار پاک	بین تو تاب حسن یار تابناک
کی بدار دل کند دلدار جا	تا کند غیرش از آن ادرو مدا
زانکه آن سلطان معشوقان غیور	باشد و ملکش ز شرکت هست دور

لیک از آتش حاصلی الا کلام | می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوندد و کس را جان و دل | پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان آمد بلب | سینه آتش سوز و تن در تاب تب

بار هجران سخت چون لا یطاق | طاقت حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آورده است بر لب قطره وار | تا هنوزش دل بجستی وصل یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا | کین و با هم چو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداب هلاک | همچو خار و خس بند بی خوف و باک

مرغ جان را خوف جان انجام | کاندر آن است خال و زلف دام

دام صیاد است بند آب و گل | کاکل جانان کمند جان و دل

وان همی پیچید بسا چون آنچه بید | وین بحلق جان شود حلقه چو بید

پس چه خواهی زین کمند ای دل فروز | گردن جان ار رهائی زین دو روز

اتفاقا رفت روزی آن عتیق صفا | دسته در دست گل ها رنگ گل

تا خورد از عین وصل آب حیات | و ز رهاند هجر دریابد نجات

عالم تصریف افعال همه | ماضی و مستقبل و حال همه
شد همه مثبت با مرش از نفی | باز در کتم نفی سار خفی
گو به نهیش شد ز منهی منتهی | زد بجرخش قدر طعن کو تهی
معتل و معلول اساز د صحیح | ز شتی مهموز راز و گرد و ملیح
شد مضاعف و تو احسان | اجوف از ظلمت صدر و مومنان
وز مثال کن کند آن بی مثال | قطره را صاجبدلی ضوان خصال
ساز داو بار ثقل ما خفیف | صیغها ناقص ما ر لفیف
گشت از و مفروق کفر دین حق | ملحق و مقرون بحق شد مستحق
شد مجرد عالم از دین مزید | کان ثلاثی هم ثنائی عیند
هم رباعی کان بود دین ممتد | شد سقط چون همزهٔ وصل از وجود
الغرض ساقط ز نور خط ظلام | شد ز ظلم چون آخر معتل لام
عارفانرا کرد معروف از نول | جا بلا نرا ساخت مجهول از نکال
فاعل مفعول فی نفس الامور | او ست غیرش نیست الا فی الظهور

نیست در ظرف زمان و در مکان — زانکه بود او قبل هم بعد از زمان

واحدی هست او که ثانیش نیست — اوست باقی ماسوایش هست فا

مومنان را داد توحید ورود — منه تثلیث ترسا و الجهود

جمع خلق از نوری و ناری و خاک — از سمک چیزی که باشد تا سماک

آن بدیع این جمله را از کاف و نون — کرد بی آله برون بی نمون

او لذو فضل علی الناس است زان — داد تفضیلش ز ارباب جهان

خلقتش فی احسن تقویم ساخت — فرقش از اکلیل کرمنا فراخت

در سرش عاشق کرد قبول — ساخته حمل امانت را حمول

از ثریا تا ثری انچه هست — ماعرفناکش بباید سر بر

کو بود زینسان بذات خود سعید — کی شود شایسته اش شت و پلید

کی شود در خوردن آنگاه پاک — آنچه نپسندند خلق عیب ناک

بل حسین کس از دست قضا — سازد از سنگ شقاوت سنگسار

غیرتش زینسان برارد بیخ بن — گو بگوئی تو بدنیا که کجن

بی بصر زان شد که این گنام گم | تشنگان را تر ببازو کام کم

پس کهاسیر آب باد زاین سرا | بل خوری تجلت نماید بر سرا

الغرض بشنو کنون آخر کلام | کار اصل از طل نجوی والسلام

حقیقت متعظ شدن درویش دل ریش و عظهای
سگ موعظت کیش و نادم گردیدن و بحرکت خویش
از حد بیش رجوع آوردن او و بدرگاه حق سبحانه
و تعالی بلحاح و خروش و آمدن عمان انعام عامش
بجوش و پاک گشتن درویش را از لوثیات جرائم ماصنع
و باز رسانیدن او را بیش از بیش بساحل مرتبت عالیه

شیخ را چون بعد بحث اندر وفا | گرد نوش این پند را کلسا دهان

غفلتش گشت از زوال خما | از پشیمانی بشد بیجان چو ما

شد روان سیل ندامت بر جبین | نان باقی را فکند و در زمین

گرد سگ آفرین صد آفرین | نیست سگ بل رحمت جان آفرین

کرم ۱

گر مرا این سگ نکردی رهبری / بودمی همچون سگان هر دری

رهست گر پرسی تو ای اهل تمیز / هست سگ بر من بجان من عزیز

زندگی بیوفا رهست جان / رهنمون شد سگ بسوی جاودان

رحمت رحمان این جیوه این بهاد / کو بسوی حق مرا گردید هاد

پس میدان دست جیو و برنتزان / حسرتا واویلتا در داکنان

در رسید اندر مقام خویش باز / با دل غمگین پر سوز و گداز

شد بالماس نم چشم از حزن / هر زمان سنگ ای سینه کن

گشت کوه از اشک شکل لالهزار / غیرت بلبل زبان در اعتذار

شد سحاب اندر سما دل ابخار / چشم باران زمین بحر زخار

تا بیاد غمگسار غمکشان / از زبان چین چشم شد گوهرفشان

مناجات مستجابت درویش دلریش

ای خداوند کریم دستگیر / بندگان را جز تو نی پوزش پذیر

عاصیان را عفو تو کهف الامان / هست کان جود تو ذخر الزمان

خضر رحم خود نمایش رهنمون | تا ورا آرد ازان ظلمت برون

در حصار دین ارش تخته بند | تا نتازد که ز حد بیرون سمند

چون بتو از جور این نفس خبیث | مستغیثم پیش آ بخشنده یا مغیث

مستجیرم مستجیرم مستجیر | نی سوایت کس مجیرم یا مجیر

گر بیابی جا رجا بخشی نظام | نی عجب هستی تو من یحیی العظام

اجابت حضرت رب العزت دعا و استغفار درویش و رسانیدن او را بمرتبت عالیه بیش از بیش از کرم عام خویش

کرد چون نیسان آن درگاه پاک | نالها و ز خنجر غم سینه چاک

قلزم غفران خیان آمد بموج | کز حضیض معصیت بردش باوج

دادش از لوث جرائم شست و شو | گشت تابان ز مهرش آبرو

در پذیرفته دعایش از عطا | برگذشت از جرم و بخشیدش خطا

در ظلال عاطفت دادش مقام | ساخت از نقص تمام او را تمام

تیرگیهایش مبدل شد بنور | از خدا نزدیکتر و ز خلق دور

در رسید اندر مقام پیش خویش / بلکه شد درجات او از پیش بیش

زانکه آن پروردگار بی نیاز / هست ذات پاک او عاجز نواز

هرکه بر درگاه اعلایش خزد / گرد شد از جود او صدر الصدور

برد کحل رحمش از چشمش رمد / در برش بنهاد خز جای نمد

و ز حضیض آن شد بلندی ازو / گشت مامون از سزای ما مضی

شد بفوق علیین از اسفلین / منسلک گردید سلک واصلین

همچنین آن دستگیر عالمین / دست ما گیرد اگر گوئی تو هین

استغفار مصنف از جرم خود

بالف دعائیه ۱۲

یا الهی کن ز فضل و جود خویش / در نوالی کو بود از حد بیش

عفو عصیانهای این بی دلیل / رنگ دشت از جرم او باشد قلیل

چون ببیند در گناه از تیرگی / میکند چشم امیدش خیرگی

لیک بر عفو تو ای آمرزگار / دائما باشد بجان امیدوار

غیر تو امید گاهش نیست کس / چشم امیدش بفضلت هست و بس

علیین جمع علیه و [illegible] مکانهای بلند بهشت و قیل اسم [illegible] بهشت [illegible] سدرة المنتهی [illegible] غیاث ۱۲

گر تو می بخشی او را هو المرام | ورنه در کام نهنگستش گام

باز متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوهٔ بیان مجلی و بحلیهٔ شرح مجلی گردانیده بحجلهٔ شهود جلوه گر ساخته

پس ترا باید که رو آری بدو | بگذری از ملت هفتاد و دو

زانکه باشد مولد انها حسد | جز حسد چیزی ندارند در جسد

هست بر قول من این حرف دال | حا و سین و ثالثش دالی بود

کن وز اعداد شان و بر شمار | بین چه سان هفتاد و دو گردد چو مار

الحذر ثم الحذر زین دام کید | وا رهان خود را ز قید عمرو و زید

همچو غولانند شان در راه تو | مثل گاهند نزد چاه تو

گر بخواهی تا رسی در مصر نور | همچو یوسف کن ازین اخوان نفور

ور بیامیزی بمثل شهد و شیر | عاقبت جایت کنند قعر بیر

وز چه این رهزنان مرد و زن | چنگ با حبل المتین حق بزن

تا شود دکان مالک بی‌مثل و چون — برکشد زان بیر کید شایان دون

بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار — قند مصر عزّتت سازد گوار

وز کرم سازد ترا باز ار گرم — تر جهای دیگران پیش تو زرم

شکر این نعمت بجان آری بجا — ورنه داری در دل از زندان

کن جاج دل ز زنگ غیر پاک — وز سراج سوز جانت تابناک

تا ز شمع وصل یابی مستنار — خانهٔ خود را میان لیل تار

تا زلیخای دلت باشد بزور — کی ز حسن یوسفی بینی تو نور

گر بخواهی نور رشو از زور دور — ز آنکه ناید در ظهور از زور نور

بشنوی پند من ار داری تمیز — کین کند تعبیر رؤیاسان عزیز

نیست رؤیا جز خیالی هست خواب — شاهی فانی چو شد زو دستیاب

گر ز پند من ترا ای غمگسار — رو نماید شاهی دار القرار

نی عجب از رحمت رحمان که آن — داد هستی خاک را ایمان و جان

او ز کلک صنعت بی مثل و چون — زد بلوح آب نقش گونه گون

پیش ازان امر کن او با کمون | ربط بسید از که کاف کن فیکون

هان بیا بنگر بسوی آن جوان | چون خوف جان ما بیدش روان

میکنم حالش کنون تو عیان | از زبان دُرفشان حق بیان

گوش کن بحر حقائق ای شفیق | با من و تو باد توفیقش رفیق

قلب ما همچون قلوب عاشقین | باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب الی بی خبر بتقضای حاجت مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی وهو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا | گلبن دل را خزان غم با

از قدومت گشت گلزار زمین | غیرت باغ سما جاری زمین

غنچه گل کرد لب در خنده باز | ساخت نامم نسیمش فاش راز

خسرو گلشن نشسته بر سریر | با رخ روشن ز بدر منیر

گرد او گلها ستاده صف بصف | از هزاران کهنه جلا جلها دف

آنچنان شیری که از خوفش جهند
می نمود از جان تهی برج اسد

شیر نی بل بود مرگی ناگهان
از قضای ایزدی اندر جهان

می رمیدی پیل از وی فرسنگها
چون زدی از خشم دم بر سنگها

گر گشادی لب تو گفتی بی گمان
هست دندانش خدنگ اندر کمان

جست بر صیدش نبودی احتیاج
گر شدی تیر نگاهش را آماج

ور جهان گر آمدی گاهی جهان
الامان هم الامان گفتی جهان

الغرض این دو بلای جان گداز
گشت مست و بر و با برگ و ساز

آن ساحل وین دریا زمان
می شد آدمی ز دو گوشه کنان

تا کشیدندی ز دم چون گرگها
کهربا وارش بخود تا گاه گاه

وانچنان دندان و گردن تیز
گر خیالش جان تن سازد

بود آن مسکین ز پنهانی خبر
کار خود میکرد بی خوف خطر

ناگهان جستند سر و هم کان
بر سر آن غافل از ساحل آن

از قضا شیر ژیان لقمه نهنگ
گشت چون ظالم شد اندر گور تنگ

الف ممدوده ... الف مقصوره ... قواعد فارسیه مسطور است که الفاظی که با الف ممدوده باشند اگر با الف مقصوره خوانند هم درست خواهد بود ۱۴۹

تا گرفت آن را نهنگ پر جفا — چون سگان استخوان گیرا نبود

دیو و هو ستند با خنگ و جدال — وان نشد واصل بکار جان و دل

گر چه شیر از پنجه و دندان جنگ — گرد بادان و نه تن بسیار جنگ

پس نهنگ خشم است آن رو — طرفه آمد برون از شور و شر

باد او باد قضا بر باد داد — داد جان چون پا ستم از کید شغاد

کشتی هستیش در گرداب خون — غرق شد زورق و تخته نامد برون

آفرین بر قدرت جان آفرین — کو بدارد بر هوا چرخ برین

عون او چون شد معین مبتلا — خود بلا گردید در بند بلا

هر کرا خواهد که وا رود در امان — شد مصون از جان افسون بهار

گر بگیرد گرد او اعدای دهر — چون بود حفظش نماند شاد و هم

نیش در جانش کند تا نیز نوش — مستی می بر فزاید عقل و هوش

مار خونخوارش بگردد یار غار — دشمن جانش جان غمگسار

میکنم اکنون یکی نقلی عجب — کان بود شیرین تر از قند و شکر

برسما بردو این سقف خود را کلاه | از عجایب خانه صنع اله
گوش دارو کن بدل انقش نگین | تا بنظر آید در و نور یقین

حکایت یکی از نیکمردان چار دربان
که نقل عجیب عبارت ازان باشد

خازنی گنج عجایب اجنان | میکشاید در زه مفتاح زبان
میکند مملو کنون گوش همه | از در راز و برد هوش همه
بود در جائی بین یران باط | نیکمردی را در افگنده سماط
گر همه سلطان ملکی بی زوال | فارغ البالش بود از زوال
برزبان شکر و دلش زین کاخ | و زنعیم و مالهایش بود پاک
بود سامان سلامت حاصلش | منزل جود و سخاوت منزلش
بذل و اعطای هم کرده تا | ساخته ام در و نشان نشان
بی نوا را بود زافات زمان | خاک باب کاخ او کهف الامان
ملک مالش بود میگوید سبیل | مثل آب نیل بر ابن السبیل

تا نشد چون مرده زان حالش خبر | کز درون دار کردندش بدر
هان ببین بنگر بچشم اعتبار | غافلان را چون شود انجام کار
گر ز حال خویش بودی باخبر | کی شدی از خان و مان خود بدر
هیزم غفلت بنار عقل و هوش | سوز تا دیگ خبر آید بجوش
کام جان از چاشنی آگهی | کن پر از شورابهٔ غفلت تهی
پیش ازان کاید پی مرگت کشید | دوستان خواهند در گورت کشید
از بر و دوش تو مردان و زنان | برکنند این جامه همچون نیزنان
جای تو سازند ازین کاخ بلند | زیر خاک از کاوش بیل و کلند
بگذری زین تخت زر بر تخته | جا کنی در خشت خام و تخته
وز بر این بالش دیبای تو | زیر سنگ آید سر زیبای تو
وز زر زرداری چو قارون بهره | با تو ناید جز کفن خز چهره
با چنین گلگون قد و بالای تو | تیره گل باشد ته و بالای تو
نازنین اندامت اندر خاک گور | طرفه گردد همه تاراج مور

تا همه دانند این راز نهان — جز کفن چیزی نبردم زین جهان

آدم اول چو با دست تهی — همچنان رفتم ازین ما مشتهی

وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال — بر زدم بنهادم همه گرد بدال

بود نقد عمر گنج شایگان — خاک خشتی ما بهشتیم رایگان

کوزه آب اندر سراب آرد قدم — او بکه دو غرق در خوی ندم

ای دریغا ما همه کور و کریم — ناکس و نادانتر از گاو و خریم

چاره ما بهر یکی گنج آن — ما بسته اندر شش و پنج این

بهر کاف و نون ز امیدهایم — ما بسنگ خشت سر سائیده ایم

گو کجا دیدی چو ما نادانتری — بود خود و بازو بستو دیگری

بر فکنده مال خود در راه عام — پاس مال غیر دارد صبح و شام

هست دنیا ای دنی کشت عمل — کاشت می باید درو تخم امل

ما همان کشتیم کان باید هشت — وانچه ما هشتیم آن بایست کشت

جای گل چیدیم ازین گلزار خار — در پذیرفتیم ما به گنج مار

در چمن رفته چو بلبل بهرِ گل
سر سگ لنگیم ما همچون جعل

خالقِ ما بهرِ ما آراست خوان
ما جهان چون سگ بسوی استخوان

إنما أموالکم او گفت تا
پشتِ ما سازد نه این فتنه و وبا

پس آن فتنه مفتون نیم ما
او بما لیلی و مجنونیم ما

او کشید ما را بسیرِ گلشنی
ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی بزمِ وصلِ خویش
ما از او گیریم راهِ فصلِ پیش

او بما بخشد چنان عالی محل
ما فرو رفتیم چون خر در وحل

وانکه اصلِ ما برآورد از بهشت
ما بقولِ او بهشت از کف بهشت

او بقصدِ قتلِ ما هر ساعتی
ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جانِ ما باشد مبین
ما نهیم اندر خطِ حکمش جبین

کی روا این را دارد لبیب
ما ز رقیبان وصل و فصل از حبیب

آنچه ما کردیم نادانی
بل ز دشمنان ظلم حیوانی بکرد

استغاثه مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث ای آمرزگارا الغیاث / گوش کن فریاد ما را الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر / آتش بیداد ما سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار / سینه ما را ز خار جور خار

میکشد هردم ز دام خود برون / پای ما از سرحد حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دواب / بیخبر پویان بدشت ناصواب

شد بجرم ما پر از روی زمین / تا بشاخ سدره روح الامین

پس برای داور داد ار ما / داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن دست جور او از حرم خاص / عصمت خود را برای ما مناص

هم کن این جبار را مجبور ما / تا بماند هر زمان مقهور ما

ور ز بالا این بلا ناید بزیر / هست کام ما میان کام شیر

گفته تو ای معین مستعان / دعوت داعی پذیرم چون دعا

پس کن از انعام عام خود قبول / دعوت ما داعیان بو الفضول

چاره جویانیم ما تو چاره ساز / ما همه عاجز توئی عاجز نواز

چاره ما کن که ما بی چاره‌ایم ‏ بر در تو با دل صد پاره‌ایم

نیست ما را با چنین جرم و قصور ‏ جز بغفرانت پناهی ای غفور

گفته در بنده آزادی سخن ‏ بندگانیم از عذاب آزاد کن

هم بفرمودی تو ما آواره را ‏ دست برگیر ید هر بیچاره را

نی چو ما بی چاره و مظلوم کس ‏ دست ما گیر و بداد ما برس

مست گفتی عفو عصیان خوبتر ‏ پس بعفو از انتقام ما گذر

وز فلا تنهر زدی گر زگران ‏ بر سر ره سوال سائلان

پس مران ما سائلان قلب ریش ‏ بی نصیب از پیش باب خود بخویش

لطف خود گردان شفاعت خواه ما ‏ سوی فردوس ضمانت راه ما

وار در کاری که چون ما سر نهیم ‏ تو ز ما باشی خوش و ما از تو هم

گر بیا سازی تو رحم خود بدل ‏ خوش حبیب تو شود دشمن ملول

پس محب خاص خود را خوش کنی ‏ در دل دشمن گره آتش زنی

تا دل اعدای تو از نیش غم ‏ لانهٔ زنبور گردد دمبدم

باد قلب و سمات پر سرور | وز شعاع شمس مهرت محو نور
هست چون ما را بدین جرم و قصور | این امان از ظل مغضوب نفور
پس بجود خود نهی فی یوم دین | با همه منعم علیهم خالدین
هم بداری قلب ما را هر نفس | معتصم بالعروة الوثقی و بس
پس درست ترک غیظ و غصه کن | شرح باقی حصه آن قصه کن
کان امان بردند دزدان چون و چون | مرد را چون مرده بیرون از دژن
حال آن بی چاره حال آن کسان | در مآل از دور گردون شد چنان
تا کجا تقدیر شان شد کشان | بر کم و کیفش بن ما را نشان
هوش ما آمد ز شوق آن بجوش | منتظر قائم کنون در باب گوش
باز گرد و گر بگوئی آن کلام | ورنه اینک می براید و السلام

شرح باقی حصه قصه تکبیر و دو دزدان

همچنین بردارد آن ترش نصاب | از رخ این شاه معنی نقاب
کز سر آن بارقان بخت شور | مرد را چون مرده اندر خاک گور

داشتند از کتف جائی تنگ تا — شادمان گردند از آن و سوی

تا نمایند از رهِ غارت گری — آنسر ایک بز مال و زر بری

لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش — ساخت از سوطِ سیاست پشت ریش

شیشه آزار ز جامِ انتقام — کرد خرد و باده‌اش ناید بکام

دست و پا بریده از تیغ قدر — برد از این شهر شهره شان را ابد

تا بدیشان قاضیِ حکم قضا — داد میگوید بدین گونه سزا

بود شان مایلِ سر اسود همان — سقفِ آن بر سر سقط بودن همان

تو بگوئی عرش چرخ چارمین — ناگهان بشکست بر فرش زمین

شد چنان بالا صدای ناگهی — کز قیامت داد کس را آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخ صور — می‌نمودند از منامِ خود نفور

تا بشد چون عرصگاهِ رستخیز — سربسر روی زمین از رستخیز

الغرض جلادِ مرگ آورد زود — کاخ شد بر شورشان خاک گور

وان صد اکر وی بشد فعت پذیر — بل ز ضرب گرزه منکر نکیر

وز دو بهت زین خبر یک جا صبا ‌‌ سربسر مدهوش و در بهت شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب ‌‌ بر سر پا از آتش حیرت بتاب

پس چو نورِ شمس این امرِ عظیم ‌‌ در زمان اندر جهان شد مستطیر

گو شنید این حادثِ حیرت اثر ‌‌ شد دلش خالی ز عقل از هوش

تا چو شد حاصل ز دزدان آگهی ‌‌ از یقین گردید پر وز ظن تهی

ناطقه را شد زبان بی قیل و قال ‌‌ چون لسانِ صورتِ تمثال لال

لاجرم بر قدرتِ جان آفرین ‌‌ معترف گشتند کرده آفرین

کای بپا داری سما را بی ستون ‌‌ قطره را از انضمام اندر بطون

قدرتت یارد که آرد بی گمان ‌‌ تیرِ جسم را نشست اندر کمان

از نهادِ مار گرداری مور ‌‌ وز بزی سازی چون شیر

ریسمان آری ز بطنِ عنکبوت ‌‌ می کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمالِ قدرتِ تو بی شکی ‌‌ کشتن و جان دادنت باشد یکی

کار تو کین ها ز کاف نون کنی ‌‌ قطره آبی در مکنون کنی

کی کسی عذر تو پیش یار نمود | بود را نابود و نابود را بود

نیست کس را پیش قدرت مجال | لب کشاید جز رضا در قیل و قال

قول التسلیم سیست تا نگزیر | کار فرمائی تو ما فرمان پذیر

لا تزغ دلهای ما بعد الهدا | تا نگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال تسلیم و رضا | پشت ما مشکن ز بار ما مضا

در ره رضوان خود ثابت قدم | دار تا داری درین ره از عدم

بار فرق ما مکن اوزار ما | تا نگردد کار ما آزار ما

در شب تار رحیل ما گزیر | دست ما گیری بفضل ای دستگیر

باد شر دیو پر جور و جفا | شمع ایمان ما ز انفاس منطفا

گر ندارد نور جودت رو | میکشد در دم ز دم اهرمن

حفظ خاص از رحم خود ساز | گردش یابد امان در لیل ما

همچنان کن کار بر داری ز ما | تا حبیب تو شود راضی ز ما

آب رحمت را بر آن رحمت ببار | تا ابد در هر زمان مدرار وار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بنا برعلیه به تبیان بعضی ازان بدین گونه بادی شدن و بنای
بیان بر گزارش نغ ارش فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طائر طبائع بلبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران در آید و از خار

دشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ابر باد صبا — مژده بعد از سلام و دعا
کامده از فضل ایزد افضل بهار — شد خزان از چمن شتابزده
تا گلشن فگند از رخ نقاب — آب نم نرگس نشست از چشم خواب
کرد پر شهد لب نوشین گل — لاله خونی پیاله را از می
ساخت شانه سنبل از شط نسیم — زلف مشکین معود و عنبر شمیم
زیر پای و نق بزم چمن — کرد دور برخلعت نشین سمن

زعفران خیری بستان جلوه گر | حلّه های زرکش و زرپا بسر

برکشیده قد چو خوبان نارون | شد روان سوی چمن آب روان

سبزه ها با هم همه در پیچ و تاب | چون ز باد نرم زنجیر آب

در شکوفه کرد تاج مشکباب | بر سر اطفال شاخ گل بهار

لعلی لعل لب گلنارها | چون بشاخ سبز سوزن بارها

ارمغان گل بیاورد ارغوان | بهر دهر پیر و فصل نوجوان

کرد ظل مشک بید از مشکناب | بر سر کافوری نسرین خضاب

طرهٔ مشکین بنفشه برگشاد | از نسیمش شد دل ما شاد

در تماشای حدیقه باغبان | صوفی سوسن سراسر شد زبان

کرد دلها را قد شمشاد شاد | این خبر بر شاهد نوشاد باد

شد شقایق را حقایق آتشکار | چون شکاری کرد مرغ دل شکار

باز بو نازو نیز بوی خوش بناز | چون بهیدل شاهد طناز باز

کرد کار از کاکل پیچان حرام | تا فتد تاری بر اول تار باب

الغرض خندان بسی در باغ و راغ ... گونه گون گلها چو لعل شب چراغ

آسمان سان گشت پر سیارها ... کوه و هامون از گل و ازهارها

وز فلک گشتند گوئی تو سقط ... بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین مقال ... نیست مقصودم زین قیل و قال

تا نه پنداری مرا ای غمگسار ... من بجانم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید ... لیکن باین شد سرودی را نشد

خواستم فضل حق از فصل بهار ... گر محیطش قطره با شد بحار

انتهای رحم آن بی انتها ... تا ابد جوئی چو تا حال ابتدا

گشت چون بر نوالش قطره بار ... شد خزان و گل فشان آمد بهار

بل نماید آب بحر رحم او ... لوث کفر سالها را شست شید

ساحران کردند با صد ریو و رنگ ... همچو گردان و بسیدان بهر جنگ

بر سفیر آن خداوند دو کون ... خواستند از عزت فرعون عون

بهر قرب آن لعین نابکار ... بانی کردند حرب کارزار

داد ایشان را چنان عز و شرف
هیبت و شوکت بداد از حد بیش
گر شوی بر حال ایشان مطلع
پا نهی از هول در راه فرار
وانگهی گو در پی شان چند گام
تا نجوئی ساخت والا قدر را
چون چنین کرد از کرم با تشنگی
پس چگونه رحم او باشد بران
گر بگوید راز دل گوید ازو
گر بدارد حرص هم بر مهر او
در عبادت زیست او هفتاد سال
بعد ازان گویم ترا نفی لعقول
وین هم جائی چنین اندر کتاب

گرد یک کف تار را بر طرف
تا بگفته تا حبیب خاص خود
پر شوی از رعب و گردی منقلع
گر بیاری تو که مانی بر قرار
رفت بین گردش چه سان خالی مقام
بار ها کرده بقرآن ذکر او
کو برفته در پی نیکان یکی
گو بود واله ز غیرش برکران
ور بجوید کام جان جوید ازو
ور بدارد ترس هم از قهر او
گر بدی هفصد هزاران سال
رحم حق بادا بما هردم نزول
نوح شیخ الانبیا را شد عتاب

گو نوازد دشمنان را ای دریغ
دوستان را کی بتر سازد به تیغ

بل به ایشان قرة العینین را
بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من
بلبل جان را گل بی خار من

پنبهٔ غفلت بدر آری زگوش
بشنوی پندم چو الهام سروش

ظلمت یاس از درون بیرون شتاب
کن جدا چون آفتاب آمد بتاب

شد زبان راویان این درفشان
نیست شد شب پیدا روی درفشان

باری آن خیرالوری شد خوش خرام
از حریم خود سوی بیت الحرام

دید قومی را که ایشان چون زنان
در ملاهی باطل و خنده کنان

گفت بهر چیستند آن ضاحکان
در ضحک خیری نمی بینم در آن

بعد از آن ایشان سوی بیت الحرام
شد خرامان تا بحجر خیر الانام

باز پس آمد بنزد آن گروه
بهر تبلیغ پیام آن پر شکوه

گفت جبریل امین آمد بمن
داد پیغام شه [illegible]

ایکه فوقت رحم را ابر سفید — بندگانم را نسازی ناامید

بل بیگاهی تو ای مرد کریم — ذات پاکم هست غفار و رحیم

گو بیاید نزد ما آلوده خاک — زاب بحر رحمتش سازیم پاک

رحم ما را دا اما باران مطر — گو خورد زو هرکه خواهد بیخطر

بعد ازان گویم ترا ای نور عین — بر من و تو باد حق را مهر

گوهر معنی بتو سازم نثار — تا کنی گوش امیدت انگار

در خبر آمد ز سلطان رسل — حق بران صلوات خود سازد نزل

رحمت جاوید رحمانی ست صد — زان یکی اکناف این فانی ست

تا بدان اهل زمین و آسمان — و اما باشند در امن و امان

نود و نه را بشنوی ای لا فتخار — بهر یوم الدین بکرد ادّخار

زانکه باشد هیبت روز جزا — بس عظیم و بندگان را جان گرا

برخی از احوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان — زو بلرزد زمین و آسمان

السلام از لطفش اوای السلام — گر صلابت پیر می سازد غلام

اهل خود را خون دل باشد عظیم — زان بگفتا زلزله اش را عظیم

حمل حامل زو همی گردد سقط — هست هولش تا بدین غایت فقط

پس کسی سودی نگیرد اندر آن — بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گیرد زبر — تا شود بگریزد از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر — قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق — گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاشکو را عوض من — گیرد و هرگز نه از خوض من

قدر رمح آید در آن روز آفتاب — فوق سر باشد از گرمی و تاب

گرم تر از گرمی گرمابه ها — عاصیان چون ماهیان در تابه

تا بفرق اندر عرق باشد غریق — از حرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گوش — چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر — نی ز نفس او شود فدیه پذیر

تا ورای این عذاب بیکران — از عمل بر سر بود بار گران

ور نه آن بار چون کاهی بکوه — خوار و زار و باشد از خجلت ستوه

تا درین حالت بذل و انفعال — وا بماند پنج ده الاف سال

(ای پنجاه هزار سال)

دائماً خواهد فرار او زان مقر — لیک بهر او ذران این المفر

اهل شوند ابرار از بس اضطرار — بر زبان نفسی و گریان زار زار

وانچنان باشند شان خاطر پریش — محو سازند از دل اهل و آل خویش

پس ازان زی براهیم و مسیح — گر خیالش جان تن آید چو سبید

زان نبود نه رحمت آن ذات شفیع — سازد آن خیر الخلائق برای شفیع

بر نهد بر فرق او تاج بهی — تا کند ملک شفاعت را شهی

در شفاعت داده باشد اذن عام — زان شفیع اکبرش گردد نام

چون نخواهد شد سزای انیرام — هر که باشد قاب قوسینش مقام

پیش ازان میدان شفاعت را علم — بر فرازد تا ازان سوزد الم

اولیا اهل انبیا از جان و دل — زان علم گردند یکسر مستظل

در میان عاصیان بد عمل	در گروه خائنان پر خلل
کو بیابد بر سران ظل مرام	طرفه گردد تا آرام مرام
هرگز از سوزش نخواهد شد ذلیل	مستظل چون گشت از آن ظل ظلیل
بل بینداز بحسب کام جان	فرش استبرق بزیر سایه بان
تارک آراید ز تاج نورها	جلوه گر در سندس و سیفورها
رحمت حمان ورا گردد معین	همکنار اندر جنانش حور عین
بی نصیبی کو شود زان ظل دور	مغز او گردد ز ما و اندر حرور
تا شود بریان ز سر تا پا و میم	خون نشر بایش بجوشد چون حمیم
پس بصد خواری بیفتد چون حطب	واژگون در آتش ذات اللهب
کس نگردد یارش از جن و بشر	ما ورای آتش و تسعه عشر
الغرض بر مومنان ظل علم	باشد و کفار در سوز و الم
مومنان اندر جنان راحت فشان	کافران سوزان بجان محنت کشان
پس درست بر کشاد ست نیان	فاستعذ بالله زان سوز و گداز

ناطقه خود را روان همچون قلم
کن بلیغ نعت آن اهل علم

خوشترم اکنون بفضل لایزال
شعر بگذار از ثنایش چون غزال

هست نعتش باعث رحم خدا
کن نثارش تا جان زتن گردد جدا

نی عجب رحمتش در آن روز الم
جامی تو سازد بظل آن علم

گرچه عصیانت برون است از شمار
فضل او فضل است از آن هفتاد بار

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

باد اکلیل صلوات کردگار
بر سر آن سرور دین الاقتدار

ذات پاکش رحمة للعالمین
باعث کون و مکان است یقین

مطلع دیوان ایجاد جهان
مقطع مجموعه دور زمان

ابتدای خلق و صدر المرسلین
زو عروض جید و ضرب المتین

الغرض گردید ازو در حسن
شعر عالم گر رسا تا نشستن

رونق خلق زمین و آسمان
زینت هر دو مکان لامکان

مصدر علم الیقینش هست ذات
نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحلِ عینِ حورِ عین
شد ز نعلش عرش را عز و شرف

کاخِ خلد از پای او پایه برین
گشت ماهش تیر ایمار اهدف

مثلِ او دیگر بدرگاهِ جلیل
از وجوب او داشت امکان قدم

نیست با شد لی مع اللّهش دلیل
آمد آدم بود در کتمِ عدم

گر خورِ ذاتش نمی آمد ظهور
چون خلیل از خلقتش جان اذ نار

تا آید بودی جهان از نور دور
گرد از آن بروی بشد گلنار نار

چون بلوحِ دل خطِ درسش دود
گرد وجودِ عام او راهش فتوح

پشته برداشت از نمرود دود
تا بجودی شد ز طوفان فلکِ نوح

هست آن سرور کلیمِ عرش طور
تا شعاعِ شمسِ ذاتش در جهان

سایه ها از سایه اش گردید نور
شائع و ذائع نشد مانده نهان

لعلِ دین اندر دلِ سنگ تلف
کس ندانستی ز بهرِ جهلِ عام

همچو ماه و آفتاب منکسف
کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدورش علم چون نور سراج
از زجاج آید برون در لیلِ داج

شد صدور و گشت هر سو آشکار — تیرگی جهل از آن برست بار

کفر را بیرون فکند از هر ضمیر — چون بدر سازند سور از ضمیر

تا از آن خورشید شد اندر جهان — تافت نور دین چو مهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق حق — وز هوا ایش مطلقا باطل زهق

قهرمان کارهای انس و جان — شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان — مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورد آب — ور نگردیدی سراسر زهر آب

باد عیسی از کلامش مستفاد — بود از آن جان ده شد الا بود باد

شهسواری کو شبی شد زین زین — برگذشت از گنبد چرخ برین

گشت تا زان در مکان لامکان — تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید آنها که آن نشنید کس — دید آنها کش ندید دید کس

وانچنان رفت و باز آمد شتاب — خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی — بر شود بر چرخ و باز آید همی

قوله کرد ما را الخ یعنی داخل کرد ما را او تعالی بفضله و کرمه در امتیکه بهترین امتان است و آن امت پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم باشد کما قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس الآیة

قوله دینِ حق را الخ ای دین اسلام را که دین حق است و بس چه فرموده سبحانه و تعالی ان الدین عند الله الاسلام الآیة

کرد ما را از رہِ فضل و کرم | داخل اندر امتِ خیر الامم

گشت چون ما بجودِ خود شفیق | دینِ حق را بہرِ ما کردہ طریق

صاحبِ لولاک آن والاصفات | کردہ دوادش معجزاتِ باہرات

چون وزید از مولدش بادِ صبا | برگلِ دین پیرہن زو شد قبا

از نسیمِ گلشنِ خلقِ عظیم | شد مشامِ مومنان عنبر شمیم

وز زبانِ حق بیانش شد عیان | خیر از شر شر ز خیر اندر جہان

عادت و افعالِ آن والاجناب | کرد اخلاقِ رذائل را خراب

تند بادِ قہرِ او چون شد وزان | خارزارِ کفر را آمد خزان

برقِ تیغِ او ربود از کائنات | تیرگیِ مذہبِ لات و منات

آتش و آتش پرست آتشکدہ | ہر سہ از دستش بشد آتش زدہ

شحنۂ عدلش بداد از بار دین | از رہِ زجر و سیاست او دین

الغرض چون ابرِ بعثش قطرہ بار | شد بگلزارِ جہان آمد بہار

تا بدان نورِ ہدیٰ شد مستنا | چون خزان کیشِ ضلالت بست بار

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر — گشت و شد گلهای احکامش بدر

فرض و واجب شد بتو ترک حرام — مستحب و افضلت آمد مرام

سنت و نفل و حلال آمد فلاح — طیب و طاهر طهور آنگه مباح

دامن دل را ز لوث ناجواز — درکشی دائم بباشی با جواز

مفسد و ناپاک ادانی فساد — شور نفل اندر دلت شکوک باد

ترک واجب هم سنن مکروه دان — اولیش تحریم و ثانی ضد آن

اینهمه احکام از آن خیر الانام — در شهود آمد بره باد اسلام

ماسوا ذالک از آن صافی درون — کارهای ست بست آمد برون

چون ز غیرش آنچنان باشد محال — پس باعجازش شد آن افعال دال

معجزات آنشه جن و اناس — خارج است از حیطهٔ وهم و قیاس

لاکن اینجا شمه سازم بیان — وز شمیمش پر مشام مومنان

میکنم اکنون بعون کردگار — صفحه را زان نفحهٔ صحرای تتار

تا از آن چون روضهٔ خلد برین — محفل ایقان بگردد عنبرین

گفت دنیای دنی مادر پدر	از دل بی علّت خود کردم بدر
زانکه از دار فنا دار القرار	یافتم اولی ترین هفتاد بار
هم به از مادر پدر باشد رحیم	بیحد و احصا خداوند کریم
پس مرا با دار دنیا نیست کار	جای ایشان هست کافی کردگار
ها نکند یاد مدین شغال	گو سراسر غرق شد بحر زلال
لی بدارد از سها کس چشم نور	نور شاه شرق چون کرده ظهور
از عرق گردد کسی ابر سرا	گو ز دریا در دود سوی سرا
پس کسی اخواست آن جل و علی	رحمتش باشد خفی و بر ملا
شد مرات قلب او زین مصقله	منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین صد صفیر	میکند جانز از لحن خود
وز نوای خوش فگند غلغله	مرغ دل را میکند در سلسله
از صحابه بود کس جابر بنام	گر دروزی غوث خیر الانام

در میان سیل خون آن سیم‌تن | چون بجام لاله گون برگ سمن
در نه خون آن تن بی جان بشد | گوهر اندر درج مرجان بشد
چون نگون گشت آن دو منقش دلبری | دلبران را دل بشد از جان بری
چشمها گشتند شان را چشمه‌ها | موج خون لعل بار از چشمه‌ها
مادر ایشان چو این حالت بدید | دست خود بر سر زنان بیهوش و بید
بر زبان واحسرتا و وادریغ | شد ز چشمان اشک باران همچو میغ
الحق ار رنجی است گویم بیان | گریه‌ها اندر مصائب با بیان
لیک معذورست آن ای فتا | مادر ار گوید دریغا حسرتا
زانکه خود گفتا بقرآن بارها | لا تکلف نفس الا وسعها
فرقت جانان بود ما لا یطاق | طاقت جان را نهد پا کی اطاق
عاشقان را هجر معشوق است نار | لاجرم سوزند از آن همچون چنار
بشنوی صوتی اگر زان آتش است | سوزش عشق خواص آتش است
پس پسر چون مادر خود داد جان | دید سوی خویش زانجا شد روان

در نهاد از خوف ما در انتقام	روی خود بگریز و شد بالا بام
هم بیام از ما در خود بیم کرد	شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

ثانیا رفع الصوت از عرصه مرثیه تا بعالم النفوس قدسیه

مرغ جان از گو فجان تن پرید	پیر نهار انه نهار بر درید
ماه روی یوسفی شد منکسف	بر فلک فتا صدائی یا اسف
خاطر خوبان برید از جان امید	شد ز غم چشم سیه چشمان سفید
تا بکیوان رفت دود از نار غم	گشت از آن چشم ملائک پر ز نم
جان ما در از کمان چرخ پیر	خورد زخم تیر را بر زخم تیر
وز تفنگ غم چو صید اندر زمین	شد سقط گوئی چرخ چارمین
شکل سایه بر زمین بالین نمود	فرش خاک از نقش خود قالین نمود
گشت از اشک شک لاله زار	لاله را گر دید از آن خونی عذار
بسکه خاک از خون ناب دل رنگید	چاره دیگر ز صبر آخر ندید
تا ن بود کار سما سنگ الاما	کیست آن کو در امان باشد زما

هر کسی را بارِ غم باید کشید — چاشنی مرگ ار شاید چشید

نیست ماهی کو رهد زین هاله — بلکه فی زین ازغ خالی لااله

گفت بین مَن لَم یکن کُفواً لَه — کلّ شیءٍ هالکٌ الّا وجهه

پس کسی کو شد سعید از کاف و نون — بر و وقت شدّت ریب المنون

فوقِ سر بارِ گرانِ اصطبار — کرد نای ناشکیبا فگار

بر زبان انداز سر صبر و سکون — آیت انّا الیه راجعون

شد سرش بر گنبدِ چرخِ برین — زانکه حق باشد معینِ صابرین

تا بگرداند ورا پروردگار — از غم و رنج دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پر رنج و آلام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسفند نیز بدعای آن خیر الانام

پس باثنای چنین حزنِ گران — برفگند از رخ چو شاهِ اختران

جلوهٔ نور اندران ماتم سرا — با همه یاران خود خیر الوری

تیرگیهای غم از دل گشت دور — کلبهٔ احزان بشد دار السرور

تا نشستند عرش انجشید جا — بود خاکش رشک جان انس و جان

پس چو جا بر پیش آن خیر الرسل — گرد خوان نان چو جا خوردند کل

گفت کای آری کجا پسران تو — نور چشم و غمگسار جان تو

تا شوند ایشان بمن همخوان نان — بر خورند از نان و آسایند جان

در دل جابر چنین کرده خطور — چشم بد زین خاک پای پاک دور

گر بگویم حال شان پیش رسول — خاطر اشرف بدان گردد ملول

گردد غم بشنید از پسران من — نوش جان هرگز نسازد نان من

هست بهتر ز ایشان سازم خفا — تا بماند لوح محفوظش صفا

هان دروغ مصلحت زاحبذا — بیش باشد راستی کو فتنه زا

دشمن دانا به از نادان دوست — زانکه نادانی عدوی جان اوست

گفت باد ارحمت رحمان بتو — جان من با جان شان قربان بتو

باد گر صبا خبر آید شان — حسب کام جان و دل راحت شان

آمدندی از جوانب جوق جوق ۔ بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقاً روزی از اعراب چند ۔ کز ازل بودند شان اقبال مند

آمدندی بهر ایمان آوری ۔ نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک ابوجهل لعین آمد به پیش ۔ ساخت از خار وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب اعجازی ازو ۔ آورد آرید پس ایمان برو

ورنه باید شد ز ظلش برکران ۔ تا ابد هرگز نگرویدن بر آن

الغرض اعراب بوجهل عتل ۔ آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت ابوجهل ای محمد دل پریش ۔ بر درت اعراب هم اکثر قریش

حاضر اند از بهر ایمان آوری ۔ گر باعجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید ۔ احمرش کن چون گل و بوی مید

پس بشاخ ششش یکی زرین شجر ۔ رویدا بیندم زود از ان لوح حجر

هر یکی صد برگ دارد پر ز گل ۔ مختلف لذت بر آن باشد اکل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم ۔ قول توحید و نبی باشد رقم

بالفتح سرخ رنگ ۱۲

بالفتح و تشدید رای مهمله و تخفیف فا ... آن یعنی زمین خشک ۱۲

بفتحتین یعنی میوه ۱۲

ساق دار ... ساق ندارد ۱۲

لاتری سیمین که منقارش بزر — پایش از لعل و تکلم چون بشر

بر سر شاخش چنین سنجد صفیر — کز دل و جان همه خیزد نفیر

پس بدرگاه کریم کارساز — بهر اعجازی چنین دست نیاز

برگشادان رحمة للعالمین — گشت نازل ز آسمان روح الامین

در خداوند جهان بعد از سلام — داد بان خیر الوری زین سان پیام

کای بتو رحم خدا بادا نزول — شد دعای تو بدان حضرت قبول

آنچه شان خواهند از ان سنگ صلود — کن طلب آید بمیدان شهود

پس طلال کرست خیر الکرام — در فکند از خود بر آن سنگ خام

سویش از انگشت پاک خود بشیر — حسب امر او کن شد مشیر

بود ایما بان حجر بودن همان — مدعای شان بدر بودن همان

وانهمه را کان بطلبید شان — حسب کام جان و دل دید شان

پس دل اعراب ازین شد پر نور — قلب بوجهل لعین زان نور دور

بل ز قتل لات ان شد کافر ترین — زانکه بود او ز ابتدا من [illegible]

معجزه ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین — لعن حق بر وی همیشه تا بعین

همزبان و ساعت و همراه آن باد — بجد و احصا الی یوم التناد

برد در مشتی سنگی ز ان گفتار و فن — گر تو طاوسی عجیب آری برون

بایقین دانم نبی بر حقی — در کلام و دعوی خود صادقی

لاجرم طاوس جان قربان تو — سازم و آرم بدل ایمان تو

پس دعا بنمود آن خیر الکرام — گشت طاوسی برون زان خوش خرام

بالش از لولوی لالا سینه زر — وز زمرد بود دیگر بند سر

لیک بوجهل لعین از عهد خویش — گشت و شد کافرتر از پیش بیش

دست رحم حق نشد چون دستگیر — وا بماند اندر گونار سعیر

کرد جای خود بدرک اسفلین — با همه یاران فیها خالدین

معجزه ۵

میسرایند بلبلی دیگر چنان — چاشنی نغمه در کام جهان

بود باری رهنمای انس و جان ‌ ‌ ‌ در حشم بنشسته چون در جسم جان

طالع و لامع چو بدر اندر نجوم ‌ ‌ ‌ ریختی بر قلب شان نور علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث ‌ ‌ ‌ در بر آن داور دین از مغیث

گفت کای درماندگان را دستگیر ‌ ‌ ‌ دست من گیر و بحالم شو نصیر

بر ابوجهل لعین نابکار ‌ ‌ ‌ هست دینارم بقدر ده هزار

میکند امروز و فردا نامراد ‌ ‌ ‌ داد و داد از غدر او ای داد داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا ‌ ‌ ‌ نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه ‌ ‌ ‌ در جناب داور دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهر خدا ‌ ‌ ‌ وز مواعظ وا کنی باب هدا

بشکنی قرضش گر ز هر سببی ‌ ‌ ‌ باز ماند از زر مردم خوری

هم بجا رستانش ای بحیا ‌ ‌ ‌ گر شوی ای ضیا صبح قطره بار

تا شود کان بخل پرخار ضرار ‌ ‌ ‌ در دهد مال ضمارم چون ثمار

لیک ازین مشکل بدل یابم رقوم ‌ ‌ ‌ چون بر طوطی دهد شاخ زقوم

لی ز دیو آید سجود اندر وجود | ور دهان مار شهد اندر شهود

پس نمانی کان ضلالت عار | در نشسته بر نشاد گیر و دار

ریختی اندر دست جور اندر قریش | بی نوایان را نمک بر قلب ریش

همچو نجم ثاقب آن ذی اقتدار | بهر رجم آن شقی نابکار

شد روان بر در ویش آن مه ز کوی | تا بر آن شیطان شد لاحول گوی

دید چون ملعون بشد سرسا بجان | تا بدر آمد با کرامش دوان

شد خوش آمد را شتابان چون صبا | بر زبان گویان سلام و مرحبا

خشک شد در جسم ناپاکش ز هول | خون او همچون بر برگ گرم بول

آمد از رعبش تو گوئی جان بلب | وز قدومش ملتمس شد با ادب

گفت کین دولت به بختم از کجا | شد شبم چون روز زین بدر الدجا

لیل تارم گشت چون روز سفید | پر ضیا از ضوء این خورشید شید

کلبهٔ احزان و بیت تنگ و تار | شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما | بوم شوم بخت ما بر فرق ما

از نصاف که لفظ جان باشد راجع بسوی ابوجهل لعین و در مصرع ثانی متصل مضاف عائد بطرف نبی علیه السلام

بیت ۱۲ ضیا بالکسر جمع ضوء بالفتح بمعنی روشنی ۱۲

الغرض چون آن سگ از راه سگی | با هزاران روبهی و لابگی
کرد جو جو باسبی از زرسن جان | خویش پیش پیشوای انس و جان
آمدم گفتا شه ملک هدا | تا کنی زرهای این مسکین ادا
محترز باشی تو از جور و جفا | سر نپیچی پا ز راه وفا
ور بسر مالی زر مردم خوری | بگذری گویم ترا ای بگذری
تا مبر گویم ترا ای بخت شور | دانه را چون مرغ دزد از پیش سور
زیر دستان را منجان ای اخی | ور ز بر دستی حق باشی تقی
زانکه هست این قوس ستم شان نشان | ورنه سهم آه را گردی نشان
هیچ زینسان فرق آن دو چو جیم | شد ز سنگ پند او جیم و میم
رو بپا آورد از جفا در عدل داد | خاتم زر را بلش باز داد
بر زبان راند از سر مکر و خداع | قول عذر و کرد بسیار وداع
شد ز خشم آن شه هر دو جهان | خانمان و جان خود را وارهان
گر شدی از حکم او گردن کشان | طرفه گشتی نشانش بی نشان

لا تسلم و لا ریب گر دیدی جحیم / با جحیمان همه نار جحیم

لیک چون بنهاد بخت نابکار / گردن فرمان بری شد سنگسار

زانکه موقوفست از نقد پاک / از برای هر کسی بود و هلاک

کی بقدر آن ببیع بی ثمون / ساعتی لیستاخرون لیستقدمون

وانچه مرقوم است خواهد شد علم / از ازل زیرا که بان جف القلم

لیک مرهون است گفتارها / با مکان آن خودها کارها

وان قضا را ناظر وقت هلاک / ورنه کشتی کاخ خاک از کبر پاک

شهر آن پرورده آن شداد را / قصه کشته و ذی الاوتاد را

قوم هود و صاحب احقاد را / کن ایشان حمل این مردود را

پس چو شد ظاهر زمان وقت کار / دست قهر حق بر و شد سنگبار

سخره هم بود شان از سر تا به بن / و جهان گوئی تو گویا لم یکن

شد نشانش بی نشان اندر همی / چون برایشان گرم میگردد همی

لیک لعن حق بر با شد مدام / بجدوا احصا الی یوم القیام

چون بپنیان سینه اش الطعنها ‌ ‌ ‌ بر زدند از نیزه های لعنها

گفت بوجهل لعین از بیم آن ‌ ‌ ‌ داشتم سر خود در و التعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها ‌ ‌ ‌ زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من دهنها کرده باز ‌ ‌ ‌ میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع ‌ ‌ ‌ لاجرم دادهٔ سرش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان کرده ها ‌ ‌ ‌ جای من بودی دهان اژدها

منتشر حشم گرد دیدگانم لا کلام ‌ ‌ ‌ می زدی دایم یکه تیر ملام

بل بچشم خویش ازین پیش ای قریش ‌ ‌ ‌ دیده ام زانم از او خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها ‌ ‌ ‌ لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید ازان خشم عظیم ‌ ‌ ‌ زین اش نگذارم از شمشیر

کو محمد را اگر دید بدسگال ‌ ‌ ‌ با جناب او ز طرز استاده صیال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان ‌ ‌ ‌ از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس چنین از من شما پهلو تهی ‌ ‌ ‌ وز درازی ملامت کوتهی

یک نفس شیطان نگردد دام تو / کن برون از جبل خام تو

چشم خدمت زین ضرر کش مدار / تا نه از فاقه ورا سازی نزار

گر ز آب و دانه اش سازی شحیم / رهبرت گردد به نار جحیم

دائما دارد به تو آهنگ جنگ / نیزهٔ صد رنگ نیرنگش بجنگ [1]

کی تو دفع سختی زشتش کنی / تا نه از بار گران نرمش کنی

پس به اندازه اش بسپار ما / بر وی از زهد و عبادت بارها

تا شود این توسن بیباک رام / ورنه سازد کام تو درد تمام

بلکه این ناکس جهان سوز آتش است / بندهٔ حرص و هوا هیزم کش است

وان زمان کین نار گردد شعله خیز / موقد خود را بسازد خاک بیز [2]

گر نخواهی تا نسوزی از ضرر / نار سوزان را ز هیزم دار دور

بل بشا اکنون ز آب نفی / آتش نمرود سانش منطفی

تا بگوید سلاما چون خلیل / ورنه ذی الاخدود سان گردی ذلیل [3]

طائری از پنجهٔ جورش پرید / گو چو اعرابی که دستش برید

تهذیب بالفتح اصلاح نمودن ۱۲ — ای کی فهمانی ۱۲

بشنوی تفصیل این اجمال را — تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از محرمان کن یک نظر — جلوه گر گردید اسرار بطون

گر ندید اعرابی کاری صدور — یافت از اغوای نفسش پر شرور

کاسمان ترکید از و لرزد زمین — دور باد از ما شما گوئی امین

دیو نفس دون بملک دل چو تاخت — خاتم ایمان و دین تاراج ساخت

وز سلیمان خرد تخت درون — شد تهی کابه نشست عفریت چون

چون نشست آن دیو ملعون بر سریر — نفس نافرمان و دیوش شد وزیر

آصف انصاف از و بربست بار — هدهد عدل و هدی شد بر کنار

روی خود پوشید بلقیس بهی — عرش و دل پر شد از داغ تهی

زد ستم اندر شکستباد ل علم — عدل را یکسر شکسته شد قلم

تا عمارت راهما معدوم شد — بوم و بر ملک جای بوم شد

هان شود ویرانه شهری ناگزیر — کاندران باشد چنین شاه و وزیر

حال او اظهر من الشمس ای حبیب | شد عقیم بیمار و گرگ آمد طبیب

نیزه خون فاسد بیمار را | رگ زن آمد و زد نشتر مار را

الغرض وا‌ای نوای یار شفیق | حق بما توفیق خود سازد رفیق

هرگز این توسن نخواهد گشت رام | تا برآری تو بهر انفس مرام

بل ترا خواهد پس از نیل مراد | در هوا حیران بمانی چون جراد

زاتش خامی بپزی مغز هوس | هر زمان هر مکان هر نفس

وز ره رضوان حق گیری کنا | عاقبت افتی بسر در غار نار

هان ز راه توسنی گامش کنی | چون لگام فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی را نهی بروی چو زین | رافضش سازی تو از رای رزین

تازیانش از نهی سنگر کنی | بارکش همچون خر کارش کنی

در ره عشقش نهی و تاخت تاز | وز طریق نارواداریش باز

وز هوس و اثم عنانش بر کشی | در قیام و در قعود و در [illegible]

گر ترا زینسان گرد خوش عنان | شو بما خنده زنان چون ترزنان

باز آمدن بتفصیل حال اعرابی

بعد از آن چون کردگار دستگیر — دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون — وارهید از خواب گوشش درون

مستیِ جهلش ز سر رفت و خمار — گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش از این ندامت همچو آرد — دستِ خود بُبرید تعزیر از کارد

یعنی از تیغی بصد درد و الم — دستِ خود را تا ز سنخ کرده قلم

نفس سارق را بدان باید گوش — تا برون ناید ز حدِ عقل و هوش

دستش از نقدِ جفا ماند تهی — و ز درازیش نیاید کوتهی

ممتنع گردد ز راهِ رهزنی — بر زبان نارد کلامِ ما نهی

پس ز دستِ تیغ چون آمد بجان — رفت با آن مرهم دلخستگان

کای حبیبِ حق طبیبِ جان و دل — رحمةً للعالمینت هست ظل

لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی — ز آنکه باشد رحمتِ رحمان خفی

کرده‌ام بر نفسِ خود ظلمِ کثیر — در خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عنی فی تقی لله الجلیل — گو بگفتا فاصفح الصفح الجمیل

وعالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بر زمین نازل شده بود تو طیبه تیرو قیم باب

حاتم طائی درین ویران رباط	بسط بنمودی سخاوت را بساط
او بصد رنج از برنج و آب و نان	ساختی صبح و مسا سامان خوان
تا ز نامش شد بهر جا گفتگوی	در سخاوت از همه بربود گوی
لیک خوانش شد بزودی ختم تمام	لذتش را شست آب انعدام
گشت خورد شیر خونخوار زمان	حاتمی با حاتم و نانش بخوان
تا نماند از وی با فواه انام	لذتی باقی بغیر از نیک نام
پس درست می نهد آن خوان	از من و سلوی و حلوای بیان
وز زبیب و پستهٔ قول فصیح	گستر دخوانی به از خوان مسیح
دعوت ذوقش کند تا زم و پی	نام طائی را نماید محو و طی
بل صلای عام در اطراف دهر	میدهد گردند ازین خوان شاد دهر
هرکه او زین خوان بخواهد خورد قوت	یابد او عمر ابد پس لا یموت
خواهم از پروردگار ذوالنوال	دار دارجو دو نوالش نی زوال

تا بماند در مذاقِ خاص و عام | لذتِ ذوقش الی یوم القیام
یعنی از توصیفِ عم‌الی بهر جان | قولِ خود سازد ز حلوا و نان
ساز دار از تحریر نقشِ قلم | مثلِ نیشکر بجوشش خرّمی علم
پس نوکِ هیچو فانیدش نکات | میکند شیرین تر از قند و نبات
تا چشند از جامِ قولش چاشنی | دیدهٔ دل را فزاید روشنی
هم بجان و دل بگیرندش کتاب | چون حریصانِ جهان نان و کباب
یا الٰهی این کلام پر نمک | باد ریش قلبِ حاسد از نمک
لاکن آن خوانیست با وصفِ چنان | کز دعای آدمی دار جنان
بهر جسنین آمد از چرخ برین | بد ز خوانِ عیسوی زیباترین
کاندران خوانِ نوالِ کردگار | کز زبر آمد بزیر او آشکار
از نفایس هر چه میبایست بود | در تحایف آنچه می شایست بود
پس بخوردندش همه جیبِ عظیم | لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر
بل کسی کو خورد از ان لذت فزا | رست از تلخیِ دوِ جان گزا

تا ندانی وا ز دنیا از تو دار — بلکه این را هست گوئی تار و مار

اهل دنیا اهلش مثل مار ها — غیر ایذا نیست شان را کارها

هست آری اهل دنیا سیل و نار — در پی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بندِ نبی افگند تیر — ماهِ کنعان را تنگِ زندانِ بهیر

بود از یعقوب حزنِ زار — شد زلیخا از اهلش فاش راز

گر گرفت شیخ الانبیا را همچو آرد — گر دو یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیل الله را کرده بنار — دیگری را در ته منشار پار

گر کرم جوشش ز تن ایوب جست — خورد و یونس رفت از و در بطنِ حوت

ور جفای اهل این خونخوار دار — برگزید از جان و دل منصور دار

هم ز جورِ اهل دنیای کمین — گرد عیسی جا بچرخ دومین

گرد در چاهِ بلا هاروت را — مکرِ این مکار هم ماروت را

گمره آن شد کو درین دشت بلا — گر ز پیش پای پاکان شد جدا

اهل دنیا اهلش بظاهر مردم اند — گر ز من پرسی حقیقت کژدم اند

دیگری را یعنی زکریا علیه السلام

منشار بالکسر

اره

کرد جای عیسی

مثلِ این نیکان هزاران انبیش | دست و پای پشت و سر گردند ریش
اهلِ دنیا سرخ رو هرگز مباد | داد داد از اهلِ دنیا داد داد
او چه سان گردندانم شاد بهر | کو بدستِ خود نبی را داد زهر
پس راست کن سنگِ اعتبا | فرقِ حبّ و ارهٔ دنیا سنگسا
ساز قطع از اهلِ دنیا هر را | کن بیان اکنون تو حالِ زهر را

معجزه

همچنین دانندهٔ این رازِ نغز | داد بیرون از درونِ پستِ مغز
بود باری سرورِ هر دو سرا | با همه یارانِ خود دستِ غذا را
هم درین اثنا که شخصی از یهود | کاتشِ کفر از دلش بر داشت دود
بد جگر سوزان از آن هیچون کباب | اندر آن بنشست پیشِ آن جناب
گفت کاوردم بدان دین آن طعام | لحمِ مشوی بهرِ تو بس خوش طعام
خور از آن چیزی مرا سرور زمن | گوشتش جان و دلم مشکور کن
این بگفت و داشت بر سرورِ من | صحنکی پر گوشتِ مسموم و سمین

پس بگلشن بلبل چون بری سلام | باد کرده لحم آمد در کلام

گفت کای حفظ خدا بادت معین | دشمنت مقهور و مردود و لعین

در ذاتت زینت گوش قدم | باد اعدایت بگرداب عدم

نوش جان هرگز نفرمائی مرا | زین قشر ممتاز ننمائی مرا

زانکه آن نادان بی‌رحم و حسود | در من از راه عداوت سم بسود

قتل تو دارد بجان و دل مراد | دور باشی تا ابد از ظل مراد

چون ز غیب این چاشنی چشید شیر | پس بخود دست خود از وی برکشید

یعنی آن لحم این در معنی چو سفت | دست میل اکل زان برداشت گفت

کای ز راه قول حق کور و اصم | شیوهٔ تو در شوا سوده است سم

گفت هان لاکن که گفتا گو ترا | فاش کرد این راز پنهان مرا

گفت گفتا با من این لحم سمین | از قضای کردگار عالمین

پس بگفت آن کرسول صادقی | خور ز لحم اینک مشوار سم نقی

تا بیارم من کنون ایمان بتو | کشتن جان و دل کنم قربان بتو

قوله شیوهٔ تو در شوا الخ شیوه بیای تحتانی مجهول بر وزن میوه بمعنی طور و طریق و روش کردانی و شین شوا بالکسر گوشت بریان کرده

پس نمود آن همهای انس و جان را — اندکی با نام حق زان نوش جان

فضله یاران خود را بذل کرد — قدر و شان شان مزید از قبل کرد

تا همه خوردند بیخوف و خطر — کس ندید از زهر را در وی اثر

بل ز مشویات دیگر بد بهی — وز همه نمکین ترین و غنی

تا چنان سازد به بین ای پاکدم — زهر را تریاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزوی از اجزای خاک — زهر قاتل چون از او گردد هلاک

پس چه میگوئی بدان خیر الانام — لحم مسموم از لبشنید و خوش طعام

ای عجب زان بعثت زین براق — خاک پایش به ز تریاک عراق

گر کند شیرین تر از آب حیات — مس دستش زهرهای کائنات

پس چو اعجازی چنین آمد ظهور — شد منقلب سمان نور بنور

اکثری آن روز گویند از یهود — خلعت ایمان بپوشیدند زود

وارهیدند از گو نار جحیم — جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

هان درست بین تفضل کردگار — شاخ خرزهره چسان آورد بار

کف را سازی ز سبحه مستنا | وا رهی از حلقه زنار و نار
خلوت خاطر کنی خالی ز غیر | ساکن مسجد شوی سافر ز دیر
چون بخلوت بهر آب و دانه | بالیقین دانی تو در بتخانه
سبحه در کف و ریا کردار تو | نیست سبحه هست بل زنار تو
جسم در مسجد دل و جانت بغیر | نیستی در مسجد و هستی بدیر
جان بعمرو زید و تن اندر سجود | کی رضای حق از آن گیرد وجود
پس سجودی کو نشد خوشنود از آن | جز زیان حاصل شود کی سود از آن
کو بغیر حق نهد روی نیاز | پشت سوی قبله بگزارد نماز
نی نمازش جز جهنم را کلید | باب جنت کی گشاید آن پلید
کی برد آن رهرو راه جحیم | رخت خود در منزل دار النعیم
کی بخواهد شد مرائی رستگار | گفت چون قول الله پروردگار
بل بخوانندش بخشم از چار نام | در قیامت گفت آن خیر الانام
کافر و مکار جامی تست نار | فاجر و خاسر عمل نا بکار

۱ تسبیح ۲ زنار بالضم رشته که کفار و فارسیان استعمال کنند ۳ مرائی بالضم ریا کننده و خود نما این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر باب مفاعلت است

اجر اعمالت کنون گردید باد / مسکن و ماوای تو بئس المهاد

مزد خود گیری ازان امروز تو / بود مقصود دل پر سوز تو

هم مرائی را نداسازد مناد / از ره توبیخ فی یوم التناد

گیر ازان امروز اجر کار خویش / می نهاد بتو سر خویشتن پیش

ما نمی خواهیم هرگز آن عمل / کو بود بر چیز دیگر مشتمل

مبتلا نم تشریح دیگر یک حدیث / تا شود بیدار این نفس خبیث

وز خود اخلاص گردد پر صفا / هم تهی از ظلمت سمعه ریا

ابن عباس ابن زان خیر الانام / تا که باشد آسمان گردان دوام

یعنی این حدیث ۱۲

بر همه باد الصلوة و السلام / هر زمان از خالق نور و ظلام

گفت و در رخ همچو ماهش هر زمان / از ریاکاران نماید الامان

یعنی روایت کرد ۱۲

پس بپرسیدند ازان صدر النعیم / چون شود فریاد کن زان ایشان جحیم

گفت باشد از همه آتش گران / آتشی کایشان بشنو اند ازان

تا کند زان ناره پر سوز و شرار / ناله های زار با صد اضطرار

ای جحیم کند ۱۲

زائران کعبهٔ صدق و صفی — می‌کنند اینگونه اثبات نفی

ابروی دل چنین سیاه بنقش — زان بشارت هم ز اقوال خویش

در زمان بعثت آن قطب الرجال — بهر حج و عمره کفّار بیمان

بسته احرام آمدند از ره دغل — در حرم کرده هبل اندر بغل

ظاهر از احرام حج همچون نهار — در ظلام کفر باطن لیل تار

تو بگوئی بجان بینی اگر — در گرفته گو کلوخی را بزر

وز ره دزدی سلیمانی نگین — کرده در انگشت خود دیو لعین

تف بر آن صورت که معنی درو — وسیه هم لعن خدا بادا برو

صورت محضه بود دام فریب — رونق تلبیس ابلیس و ریب

پس بسازد گسلان نیرنگ دیو — مار گر باشد از اخوان دیو

گه بظاهر گشته شیخ اندر حرم — خون بتن مالیده شد گوئی شهید

در جمال ظاهر و نقش و نگار — با لوری قبه شاید گوی حمار

لیک باشد پیش هر عاقل محال — زنگی از حلّه شود یوسف جمال

هر کرا بینی بدو رنگی وفاق | پیشکش دانی زناره بانفاق
تا بدو رنگی شد او آلوده رنگ | با حق و اهل حقش افتاده جنگ
او گهی راهی بفیروزی نبرد | کو بدارد با خدای خود نبرد
زین خواهی جانان چنان باشی بکار | کز زمان امن و امان بیزار گار
تا نگردی وا ازین بندان زرد | کعبهٔ رضوان جانان کی ترد
هان مخور داغ نکس ز وصل یار | کو نکرد از رنگ و رنگینی کنار
بسکه بیرنگی است دل آویز را | کی دهد تلقین رنگ آمیز را
بل بکوشش کو بشد آلوده رنگ | فرق خود تلقین نماید از چوب سنگ
وصف گل کی بیاید جا جل | بل شود فرداز کرده منفعل
پس تو ای دلبر کنون باشی بسر | ورنه مقصود دگر تو دیگری
نفس را داری تو باز از رنگها | چون بیابی راه بی سنگها

باز آمد باقتصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسوی دین حق خیر الانام | خواند ایشان را به یاد السلام

گفت کای اهل یمن دارید ننگ ‏ باز مانید از سجود چوب و سنگ

سجده را شاید کسی کین سنگ را ‏ صنعت او داد آب و رنگ را

صورتش از صنعت مصنوع او ‏ واضح و صنعش هم از موضوع او

برگزید از ماسوای خود مرا ‏ در کرم داد از کتب الحمد را

تا بدان گردم ز راه گونه گون ‏ بندگانش را به راهش رهنمون

مومنان را از جنان باشم بشیر ‏ کافرانش را ز نیرانم نذیر

رهبر ایشانم از ظلمت بنور ‏ تا زنار آیند در دار السرور

وا رهید آنکس که فرمانم گزید ‏ وان کز او برگشت و آتش خرید

کس نگردد یارش از جن و بشر ‏ ماوای آتش و [illegible]

پیش شما را باید ای اهل یمن ‏ کاورید از جان و دل ایمان بمن

هم کنید از جان و فرمان بری ‏ باز مانید از بتان و بتگری

وز همه سازید رو سوی یکی ‏ قبله حاجات خود کو یکی

رو بحق گردید از سوی جحیم ‏ تا بپوید از صراط مستقیم

پس بطلبید بعد از قال و قیل
پر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اہل یمن
گر شود شاہد ہبل اینک بمن

ہر یکی گفتا بمن گفتار ہان
آورم گر اینچنین باشد سبحان

پس بعجز سوی بت ناپاک کیش
گفت لبیک و دوان آمد بپیش

زرد بر وی چون بگفتا من کدام
زود کن سحر و صنم ای شیطان دم

گفت میدانم ترا ہستی رسول
گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات با برکات تو اندر زمین
جلوۂ نور الٰہ العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی
خرد بادت سر سنگی نیستی

گفت آن سنگم کہ حسی بی زبان
پیش بندم ہمہ این مدبران

چون ہمہ را کرد شیطان کور و کر
لاجرم گویند پیشم سنگ سر

بی بصر انند لیکن سنگ نیست
اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکہ در جنبش بود محتاج غیر
کی ز ذاتش ہست و شر و خیر

او ز خود راندن بنیارد مگس
کی کند دفع بلاہا از کس

کن ز چرکِ جرمِ ما ز آبِ عفو پاک	پیش ازان کاری تو ما را زیر خاک
قلبِ ما را کن منور از ظلام	قولِ ایمان بهرِ ما آخر کلام
ور نوالِ خود به روزِ رستخیز	آبروی ما تو در آتش مریز
بل بگردانی به درگاهِ رفیع	بهرِ ما خیر الخلائق را شفیع
ور طفیلش کن بما فی یومِ دین	حکم طبتم فادخلوها خالدین
کن برو نازل صلوٰة هم سلام	هم ز یاران از آن الی یوم القیام

معجزه ۱

هم بگویند این چنین دانندگان	راهِ رضوانِ خدا یابندگان
گرد باری آن طبیبِ جان و دل	جسمِ او طاهر ز لوثِ آب و گل
دست بر عتبه همین بودش غرض	کز تنِ او منتفع گردد عرض
شد تنش زان باز از عنبر شمیم	بود تا بود اندرین دارِ مقیم
عنبری کز وی دلِ نافه ز خون	بود پر دل عنبرِ سارا ز بون
زانکه خاک و زین فرش ادیم	بد ز عودِ عشقِ معشوقِ قدیم

از حدودِ عرش تا این فرشِ زور / می زنند اینها ز نورش لافِ نور

آفتاب و ماهتاب این نور و تاب / ذرّه وار از وی نمایند اکتساب

گر نه یکدم تابد آن نورِ قدم / گوی شان افتد بمیدانِ عدم

کوثر از دریای مهرش قطره / ز آتشِ قهرش جهنم جمره

دوستان را بوستانِ خلد خوان / داده دنیا را بسگ چون استخوان

شد نسیم از نکهتش عنبر شمیم / یافت جان از قدرتش عظمِ رمیم

مشک چون در نافه شد مشکین ازو / گلرخان را گشت رخ رنگین ازو

در محیطِ قدرتش گردون حباب / نطقِ نغمه را سرودش رباب

برق و رعد از آتشِ خشمش شرار / گل فشان از ابرِ جودش بهار

روز و شب از روی و مویش پرتوی / آسمان از راهِ مهرش رهروی

انجم از رخسارهٔ او بیند خال / گلرخان از جلوهٔ حسنش خیال

بدر را دانی ز عقدش دانه / ماهِ نو از شانه اش دندانه

روح را روح از نسیمِ ریحانِ خطش / وز ثریا تا ثری اندر نخش

شیءٍ علماً یا بدین شکل رو نماید که همه آفریدگان از تحت زمین تا فوق آسمان بهمان فضا

از گل رویش گلستان گلگل است
لاجرم بلبل از آن در غلغل است

آفتاب از تاب او چون یافت تاب
سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع زان آتش چو روی خود فروخت
بهر آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگ خویش زان آتش بسوخت
نقد جان بسپرد بر پایش ز رو

یوسف کنعان از آن حسن و جمال
جلوه پیدا شد جهان ز اجمال

تا ببیند از پیر کنعانی درون
شد زلیخا از زلیخائی برون

وان یکی از نورش از دیده پرید
دیگری را داد پیراهن درید

تا جوانی رفت از وی پیر رسید
بار عشق از کاخ برجا کش کشید

وان بنور آمد پی صدق و سداد
وین بجانانه رسید جان بداد

جان چو دشت محبت کربلا
نی درو جز خنجر کرب و بلا

کس نمی یارد کزین جیحون سخن
کشتی هستی خویش آرد برون

لیک صدها آفرین بر دلبران
کو بپای جانان بیفتادند ازان

زورق خود را درین بحر فنا
بهر پا انداخت چون خاشاک خار

یار شیرین را ز صدق و سعی او / در ته این تیشه چون فرهاد او

روی خود لیلی ازان آراست چون / قیس ازو شد بصحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین ازان / دل ز خسرو برد و ز فرهاد جان

الغرض در هر کجا بینی تو نور / دان ز نورش گر نئی از عقل دور

گر بگوئی مهوشی گوئی وست / ور بوئی خوشی گوئی ازوست

پس شگفتی نی گزان صفوت پناه / عنبرین گرد ز ماهی تا بماه

زانکه در وصلش بجانان نی شکی / واصل و موصول می باشد یکی

چون بلی آمد ولی گشت پاک / گر بگوید من حقم نی خوف و باک

پس کجا باشند در کردار او / گو براند و بدان گاو ست او

لب ببند و بین بقرآن جلیل / تا رسیت ابر من قولم دلیل

وان مطیعت بشد مهها سرا / زانکه فرمانت بود فرمان من

ایت بیعت بگوید با شما / گو بکرده بیعتا و کرده بما

اهل معنی زین همه قول اله / می برد سوی بقا باالله راه

سبحانه و تعالی

ان الذین

یبایعونک

انما یبایعون

الله ید الله فوق

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوش هوش — میکند القا چو الهام سروش

کرد استدعا کسی با سحر دعا — نزد آن مطلوب خلق و مدعا

گفت کای محبوب رب العالمین — قامع کفر و معین المسلمین

رحم حق ذات تو باشد بر عباد — ناامید از تو کسی هرگز مباد

دست خود بردار تا آن دستگیر — دست من گیرد ز اموال کثیر

هم ز اولاد کثیرم شاد بهر — سازد آن رزاق خلق بر و بحر

پس برآوردن سر کونین دست — بر خدا کای موجد بالا و پست

تو همی سازی همی اندر دمی — بارجی جانی و طینی آدمی

علم تو عالم بمکنون درون — تا درون باشد بر و بحر و برون

تو دهی هر نامرادی را مراد — میکنی دلهای غمگینان تو شاد

سود خود هرگز نگیرد غیر کس — قاضی الحاجات تو باشی و بس

بنده تو سائل آلاء تو — معتصم بالعروة الوثقای تو

نقدِ مقصودش بدامانش نهی | ای که گردد کس ز تو دامن تهی

قومِ موسیٰ را برآوردی ز تیه | قادری بر کلِّ شیٔ لاریب فیه

تو دهی الیاس را آبِ حیات | یونس ذوالنون را از نون نجات

بر سرِ هر کس فگندی سایهٔ | از غمامِ جود شد بر مایهٔ

پس چو شد قومِ زبان کیشان از آن | کرد جا تیرِ دعائیش بر نشان

گشت بادِ رحم و جودِ حق وزان | مسکنت پا بر هوا گردید از آن

کرد فضلش سر بسر بدلش کرم | تا بشد از مالدارانِ کرام

مطلق از ما نش خصاصت گشت دور | شد به بزمِ اغنیا صدر الصدور

جود و دادش همه مطلوب را | کثرتِ اولاد چون یعقوب را

ای جود حق تعالی ۱۲

معجزه ۱۲

همچنین از قحط چون بنمود خو | گشت مستند یحیی بنزدش آبرو

پس برای او دعائی کرد نیز | شد بمصر ثروت و نعمت عزیز

شد ز رو مانش بفضل کردگار | فوق حد بیرون ز تحت انحصار

تا بکردی بعد فقر و احتیاج | تا دل عالِ اندر نہار و لیل داج
فی سبیل اللہ برابن السبیل | ہم بدرویشان چو آب رود نیل
تا بود و داد ندام المؤمنین | مژدہ درجات فردوس برین
ہمچنین توفیق رب العالمین | در دہد ما را تو گوئی آمین

معجزه ۱۳

بشنوی سازم تو روشن بیار | گر نہان آمد چنین اندر عیان
غزوۂ احزاب اصحاب کبار | حفر خندق را بامر کردگار
می نمودندی ہمہ کامہ پدید | در میانش صخرۂ سخت شدید
کامدند از کسر آن عاجز ہمہ | تا بنجناب آخر شدند فائز ہمہ
پس بر آن سنگ آمد خیر البشر | ثلث آن بشکست از ضرب تبر
جست نوری ز آہن و سنگ گران | تا مداین شد عیان چون ظہر ازان
کنگرۂ ایوان کسری شد پدید | ہر یکی زایشان بچشم خود بدید
ضرب ثانی کرد و آوردہ فرود | ثلث ثانی را ازان صخرہ او ربود

بی خبر زانند کان مشکل کشا	مالکِ ملک است یؤتی من یشا
می ستاند پادشاهی از شما	زان مذل است و یذل من یشا
قدرت و دانش سپیدار و نظیر	شد ذلیل از رحیم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار	مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میانِ لیل تار	میدهد روزی کسی را بی شمار
پس در است کن ز دو رنگی لنا	حبِّ دو رنگان فکن در غنا
ظاهر اند ایشان نرم چون حریر	مثلِ پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورت سعد اند و در معنی شقی	فاسق اندر باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها	فعلِ ایشان لائقِ لاحولها
اهل دو رنگی است شیطان الغوا	تا بران هر دو کفو بادا تفو
او بزیر آب سپیدار چو نار	تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای که ظاهر بود روشن چون زر	باطنت باشد ز آهن تیره تر

کی تو در شرع زر خالص شوی — تو که در ظاهر زر و باطن مسی

کرده در بر لباس بایزید — قلب تو در عزم اعمال یزید

خرقهٔ پیرانه پوشی چون جنید — شیخ نجدی را بیاموزی تو کید

صورتی داری نشاط الناظرین — کافرین از خبث باطن نافرین

چون نگارین گور کفار برون — نور زر داری برون نار اندرون

سنت قید انداز کرامت صالحان — ننگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گویی کنید از زر حذر — خود پی زر چون سگانی در بدر

جسم تو گنج قناعت برگزید — دل بحرص گنج در هل من مزید

وای بر حالی که داری ای سلیم — باطنت فرعونی و ظاهر کلیم

دور دار این فعل دورنگی ز پیش — تا بکی گندم نمائی جو فروش

جبهٔ زور و عبای مکر و فن — بر تن دل مرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار — صلح تو با خلق و با او کارزار

منظر خلق است دانی آب و گل — منظر انظار خالق جان و دل

قلب تو مملو ز اخلاص و رجا	جا بجو در نور آن بدر الدجا
شو ز اعجازش کنون بحر ثنا	وان دُر از درج نهانی کن عیان

معجزه ۱۴

دیده‌ام این یکتا ز اندر رشته	یافتند اندر مدینه کشته
یک قتیل و قاتل مجهول بود	جانی کز فعلش مقتول بود
می‌نمودندی همه چون غافلان	از گمان‌شان بد فلان بد فلان
می نشد بر کس یقین المختصر	آمدند آخر بر خیر البشر
پس از آن جان جهان همچو جان	آمد آنجا تا بجان النفس و جان
داشت شاخی از نخلی بر قتیل	ساخت جان در جسم بیجانش سبیل
برنشست و از جراحت خون فشان	گفت نام قاتل و دادش نشان
گو ببین این معجزه حسبش پدید	گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هست منقول این ز ارباب سلوک	کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که کرده سینه را
مسکن و ماوای حبِ زرینه را

حبّ او در دل چنان داده جا
روز و شب باشند در پیشش بپا

در ظلامِ کفر دل تاریک تر
رو بعشق آن بتِ زرین چو زر

ساخته جایش میانِ جوسق اند
گردِ او دائم همه در بق بق اند

پس بدان بیدانشان خیر الوری
زینت آرایِ سریرِ دو سرا

همچنین میگفت حالی می نها
دستِ پاکِ خود بر آن زرین نهاد

کین صنم زرینه باطل هست چوب
بامِ دل سازید از وی چون کند چوب

محترز باشید از دینِ شما
بلکه زین دامِ شیاطینِ شما

برفرازِ دینِ حق سازید جا
وز همه سوی یکی آرید رجا

تا رسید از خارزارِ گمرهی
سالما در بوستانِ آگهی

بود آن زرینه را سودن همان
بس بگر چو بینه نمودن همان

زینتِ شیطان از آن مفقود شد
وانچنان کاندر حقیقت بود شد

تان کفِ دستش سراسر بود نور
چون نه بگریزد از آن ظلمات زور

تیرگی لیل را چون نیست تاب — پایدار در پیش تاب آفتاب

پس ظلام کفر کی دارد نشان — پیش آن خورشید چرخ عز و شان

لیک زر گردید چوب بی خطر — شد مس دل عابدان اکسیر زر

نور ایمان یقین شد آشکار — نیست از آن یکسر ظلام کفر بار

بیت تار دل پر از انوار شد — از وقود نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بر آن خیر البشر — گفت من ایمان بیارم اگر

زر بسازی این بت سنگین ما — غمگسار خاطر غمگین ما

پس بخواهش دست پاکش راست شد — همدران دم آنچنان کان خواست شد

شد طلا زو چون بر وجود افگند ظل — شد جزا رونق فزای جان و دل

نور ایمان تافت چون خورشید — شد شب دیجور دل روز سفید

معجزه ۱۷

مسند هند از نقل بستان ناقلان — رونق بزم عقول عاقلان

وز زبان بارند ابر شکبار | میکنند این روضه را شکّ نثار
در زمانی کز قطیرهٔ بخت جون | شد عفونتها ز خون شان برون
در گذشت از حد چو بوی گندگی | گند شد سرزنده عطر زندگی
ساختند آن مطلب خلق دعا | بسط سوی آسمان دست دعا
کای بحر جود تو ابر بهار | آب بر خار و سمن بار ز نثار
شد نسیم از باغ جودت عطر بیز | نفحهٔ نافه به ناف مغز ریز
گشت مشکین آهوی صحرا از تو | عنبرین شد عنبر سارا از تو
از لب غنچه بشوئی بوی شیر | در دمی در کامهای گل عبیر
میکنی از قطرهٔ ناپاک پاک | جان ایمان سیّدی مشت خاک
بطن دنیا را بکن زین نقش خال | از نوال ای کردگار ذوالنوال
پس دعا شان در زمان کرده صعود | از زمین بر آسمان چون دود عود
بر سماء چون شد بخار آن بخور | پس سحاب استجاب آمد ظهور
تا زمین را شست شو ابر مطیر | ساخت از امر خطیر بی نظیر

گر به یثرب در رساند کردگار
تا به تعمیر مکان آید بکار

پس برآورد از پیش بدر الدجا
در جناب پاک حق دست دعا

کای تو میداری سما را بر هوا
جود تو سازد همه حاجت روا

ابر را باشد ز تو بر باد سیر
قدرتت را کی بود نسبت بغیر

شد سلیمان با سریر از تو صباح
راه ماهی همچنینش بد رواح

کرده جود تو ملک طالوت را
وز ملک آدی بدو تابوت را

پس کجا از قدرتت باشد عجب
گر از آنجا آوری اینجا خشب

قادری تو هرچه خواهی آن کنی
گاه ساکن کوه را پران کنی

گوهر معنی بدینگونه چو سفت
استجابت عبد سبحان لبیک گفت

تا به یثرب جمله با حسب المراد
طرفة آمد پریده چون جراد

مسجد نبوی از آن معمور شد
بل ز انوارش خشب پر نور شد

هان کسی کز مهر آن محبوب پاک
از سمک چیزیکه بینی تا سماک

در شهود آورد از کتم مکین
خواند او را رحمة للعالمین

گردان سازد بهر او جبال | چون چراگی در وشد بحال

دارد ال از غبار عیب و ب | گر بپاشید از برایش چند چوب

میبد شاهی بخواهد هر کرا | هست لال از وی زبان چون چرا

مالک هست او هر چه خواهد آن کند | کی بشد کس را که پیشش عذر بند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار | شد درین بستان چمن پیدا قطرها

تا زهر جانب گلی مهر انجلا | بلبلان را میبدهد زینسان صلا

چون به یثرب پای آن محبوب شد | جای آن دار ابی ایوب شد

شد نهار از مهر حسنش لیل تار | دشمنش دار از وی رشک نار

وز زمین یاد بهاری شد زان | بست باز از باغ اتشش غزان

شد گریزان چون خزان آنجا | خار خارش گشت رشک لاله زار

گلبن آمال او آورد گل | باغ آمد سر آمد خار ذل

دولت قبر دوامش منتصب | جلوت حسنش بدی بی نقیب

اتفاقاً روزی آن پروانه وار   بود بان شمع دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبط روح الامین   قطعه در ملک من باشد زمین

کاندرو نی بذر گردد و نه راه   بلکه زو هرگز نمی روید گیاه

چون شنید این حرف حق باد و برو   مشتی از گندم بیفشاندند درو

بود آن گندم درو کشتن همان   رستن و دانه شدن پختن همان

تا درو دش در زمان چون شد درست   پس بخشش شاخ باذنجان برست

بین ز شست او آورد هم   بوم شومی کاندرو هیچ اندر بوم

تخمهای گندم بیجان کجا   شاخهای سبز باذنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی ارباب نکات   می نهد پیش دل طوطی برات

تا ز اعجاز سر هر دو سرا   تا بنوای خوش شود نغمه سرا

پس کنند آئینه از ایشان جلا   بهر رویت خلق با اعزاز و صلا

دید در توریت شخصی از یهود   نعت آن سرور نوشته بر دو جا

روز دیگر همچنان کان دید / با دو چشم و کینه اش در دل وزید

هم شود امروز کان بهبود وی / یعنی آنرا محو کرد از مار وی

باز روز تا لقش مرقوم یافت / از حسد بر تن چو ماری شوم تافت

پس شود امروز چون قصد زدود / شد عتاب از عیب و نقش کاهی دود

هیچ لاطائل شود چون بی‌بری / تا ابد نقشش نخواهد شد بری

گر کسی کو سازدش قصد زدود / گر نیارد روی مقصود او نمود

بل بغار نار آن طالع نگون / خائن خناس بفتد واژگون

وانگها سوزد چو خار و خس بسی / ساعتی لی راحتی سازد بسی

پس بشد لرزان و لاجان عنید / بیدسان از باد این گفت و شنید

کشتش از نار ندامت دل کباب / سینه بریان همچو نان چشمان پر آب

تا زدود از کلک بدّ العتاب / حرف انکار از کتاب دل شتاب

شد چو سیل از چشم خود روان / تا بدریای محی الدّین دوان

منتقش گشته ز انوار لقا / خورد از آن بحر بدی آب بقا

تا فتد یکسر رسن تا بندگی | یا فتد سوی خدا پایندگی
بحث شد نقش حلقهٔ فرمان بری | دلق دل الایش عصیان بری
می فشرد اندر رهٔ آن پای ثبات | تا بیفشرد فنا نامی حیات

ای در راه اسلام ۱۲

معجزه ۲۱

طائفان کعبهٔ اسرار غیب | تا فعل اندر این نکته شد ریب
کامد از طایف چنین یک طائفه | کز عقاب حق نبوده خائفه
لم یزل کردی باقدام خلاف | مر رهٔ شرع و صفای این طواف
گرد عرض از حکم نفس پر هوا | پیش آن پیشینیان ره پیشوا

پیغمبران پیشین ۱۲

باشویم از شوب شک صافی درون | گر درشتی زین حجر آری برون
تا بد انیم رسول بر حقی | در کلام و دعوی خود صادقی
لعل ایمان از صدف سنگ جان | جاودیم و تو شوی همرنگ جان
پس بجست قول شان پیرار جا | داشت خود را بسر آن سنگها
بود پاش سنگ اسوده همان | شاخ پر میوه بدر بود همان

گفت پیغمبر چه می‌خواهی بخواه | جلوه گر بینی تو از حکم اله

پس چه واز علم خود بو جهل را | نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر | تا شود اعجاز و سحرت مستمر

امتیاز از هم میان مردمان | زانکه دخل سحر نی بر آسمان

پس بحسب گفتهٔ ایشان بشیر | شد به سیما به بسوی مه مشیر

سهم ایما را چو بنمودش هدف | در زمان دو شق بشد همچون صدف

ترس او از تیر ایمایش دو نیم | کرد بل و نون نمودش دو ز میم

قدر بدر اندر میان نیک و بد | بو جهل از شستِ او گردید صد

شد چنان چون گشته ایمای او | پس چه باشد جانده سیمای او

باز آن مرد و دکاف و نون لن | گفت سحرا همچنان کان بود لن

پس بایمائی گر پیوسته بود | منقبض گردید از آن قلب یهود

بل کسی کز زند یاد و رش بدید | نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بو جهل لعین نابکار | گشت کور از نور چشم کردگار

بشکنند قدرش گر از انکسار | تا چو خر سازد خراب و خاکسار

هم ز نهی منکرش تنفنگ رو | سر زند دائم بود با او بجنگ

هر ملک باشد بر آن چون محتسب | تا که از منکر نگردد مکتسب

باز دارد از ره فسق و فجور | وز حرام و ناروا و لغو دور

قطع چون زرش کند از تیشه پای | شل بندانیش سازد گوشه جای

بنده اش سازد به بند بندگی | ز ره زندانش کند تا زندگی

پایش اندر پیچ و پاک باز | پیش و ارو هم ز راه رند باز

سازدش در گوشه چون بیت یکجور | دیده اش از دیدن اغیار کور

زائل از طبعش کند کبر و خودی | مائل و شاغل بنیکی از بدی

هم زبانش سازد از گفتار لال | خون دل نوشاندش عوض زلال

از فرامیرش بگرداند اصم | در دهن جا نبات و قندش سم

وز همی حسن حقش ارد سلاس | در برش سازد بجا خز پلاس

هر چه او گوید مکن از جان کند | وانچه فرماید خلاف آن کند

لشکری با دار و گیر و عالمی | نیست شمع شمس را از وی غمی
پس قضا را ز بچهٔ پیغمبری | در گرفته باز چون کبکِ دری
بر هوا برد آن یمینِ عالمین | زد بگوئی ز آسمانش بر زمین
وز زبر آورد زیرش واژگون | برد کبر از سر ز دل نخوت برون
شد ضلالت را سر از سنگِ بلا | خرد و خوار و گشت کفر از دل جلا
شد خزانِ باطل و حق ابهار | گشت تابان چون ز نصف النهار
گلبنِ ایمان بگلزارِ درون | گرد گل شد خارِ کفر از وی برون
شاخ و برگِ نخلِ طه سبز و تر | شد بجای خار خار آمد ثمر
یافت زیبِ شاهِ گل رنگِ باغ | جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ
سبز و تر گردید دلها مرز و بوم | شد هما پرتو فگن جای بوم

معجزه

می رساند مژده کشتیِ نوح | در یمِ طوفانِ غم شخصی روح
بل کس از عیسی و مانل از دم | زنده بیمار چنین از مرگِ غم

روزی آن اعجاز از روح مسیح — دعوت دین حق از قول فصیح

کرد ترسا را همه گفتند زود — سجدهٔ عیسی تو گر خواهی نمود

تا بگرویم و دار امید حبیب — ساز سازیم از در و چوب آن صلیب

دل ترسایی هم از تثلیث پاک — بیگمان باشیم یا بی ترس و باک

پس بصر عزت دین متین — ساخت آن شاه سلاطین از طین

شکل خفاشی پس اندر وسیله — بعد ازان دم جان درو آمد پدید

در دمی کرد از دم معجز نظام — اکمه و ابرص به و اهل جذام

پس بکرد از فضل و فضل عظیم — گو سمیع است و بصیر است و علیم

هر کرا گوید سعید از کاف و نون — پر ز ایمان خالی از کفرش درون

شد ظلام از لیل تا دل نفور — گشت پرنور کوکب فرخی ببود

معجزه ۲۵

هم بگویند اینچنین گویندگان — در سخن رضوان حق جویندگان

بود باری یا ان شه را کے ذالاقتدار — فوج قدر چارصد بر یک هزار

وانچه می بایست آن موجود بود — لیک آب اندر رهی نابود بود

فوج عطش آمد چو در تاز زندگی — تنگ شد شان را حصار زندگی

باز ماندند از طریق تاخت تاز — عجز را کردند یکسر فاش از

هان بکوه دل چه شد باران عطش — کی بحر فوج خیزد موج عطش

پس چو دید آن سرور هر دو سرا — لشکر خود را پریشان یکسرا

در نهاد انگشت جائی از سبیل — شد روان نهری از آن چون سلسبیل

تا شدند ایشان و هم شان را دواب — خضر سان زان آب حیوان سیر آب

معجزه ۲۶

روزی آن رونق فزای جهان — واقف سر عیان و هم نهان

کرد در آب قلیل انگشت تیز — طرفه جوشید از آن آب کثیر

بود قبل آن قابل یک مرد کار — پس بیاسودند از آن تا سی هزار

معجزه ۲۷

همچنین از نان چار استا جو — الف کس را کرد سیر آن نیک خو

بلکه بالش همچنان کان هیچ بود | گو ورا دست تصرف که نسود
در غذا اندک غذا زو شد کثیر | تا بر آسودند زان جم غفیر
در عطیت تنگ از بینش فراخ | زان بالش نخل خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

کرد شخصی با نبی پیغمبران | شکوه‌ها از سرکشی اشتران
گفت چون بر پشت‌شان بنهیم بار | می‌فکنند و می‌کنند از ما فرار
یکسر این بیداد را او بنده داو | زآتش عصیان‌شان لها ماو
پس نبی آمد بسوی اشتران | شد خرامان همچو شاه اختران
اشتران دیدند چون سیمای او | خاستند و ساختند او را سجود
در گرفته فرق‌شان در گوش‌شان | شد زبیسان بابان گوهرفشان
گوش حیوان از در راز نهان | شد پر و خالی ز شرشان جهان
صیقل قولش خدا داند چه بود | زنگ طغیان از دل حیوان زدود

معجزه ۲۹

تا مباد از شامتِ اعمالِ شان | بیم خشمِ حق هراساند شان

خواند ایشان را شهِ کونین پیش | داد در موعظت از حد بیش

پنبهٔ غفلت ز گوشِ شان برون | بر کشید شد بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

کرد سنگ و بید شخصی از عرب | بر نبوت زان نبی شاهد طلب

گفت باشد شاهدم هذا الشجر | بس شنو چون بید از من خبر

چون بگفت این آن درخت از بیخ خود | منقلع گشته دوان آمد به شاه

گفت بادا رحمِ حق بر تو نزول | تو نبی الله باشی هم رسول

بر تو هم بر آلِ تو بادا سلام | بر عدویت لعن الی یوم القیام

دید چون طالب دلش بیدار شد | درِ ایمان را مدار و دار شد

تا درخشید اندران نورِ هدا | شد ضلالت الظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گویند اربابِ شناخت | لشکرِ غوکان ز بحر آورده تاخت

له غوک بواو مجهول جانوریست که در آب و زمین نمناک می ماند بعربی ان را ضفدع گویند من غیاث و در برهان غوک بر وزن دوک نوشته ۱۲

داشتش گوینده در ظرف سفال / خورد و می بخشید از آن تا بسال
زان تبرک چیزکی نقصان نبود / بلکه چون کان فضل الله بود
لیک وقتی کز برش فقدان شد / کز جهان چون حضرت عثمان بشد

معجزه ۳۵

روز فتح آن باعث کون و مکان / شد بشمشیر از شکوه خود سوی بتان
گفت چون جاء الحق باطل زهق / صاحب حق را بشد رونق ز حق
شد بتان از این سخن پا در رکیب / هر رخ از بالا بیفتاد در نشیب
با هوان و ذل همی خاک جا / ساختند از بهر خود چون نقش پا
شد بپا و عمل شان نقود / تا روا باشند در عقبی وقود

معجزه ۳۶

همچنین گویندگان انجمن / بر رخ زینب فگند آب دهن
گشت از آن آب رویش عزیز / زاب و تاب از رخ خوبان بیش
زاب رویش آبروی گل چشید / تا بر رخ زان آب گلگونه کشید

شد ز شرم گوهرش قلب گلاب | ریخت پنهان آنچه بود از جلاب
پیش شمس الدین خداوند کریم | کو بود بیش از همه راحم رحیم
رحم فرماید بحال زار ما | تا بدان بینا کند ابصار ما
ور ز بد اذنی که ما را شیره روی | سازد از اشفاقش شست و شوی
بر وی و بر آل و اصحابش بباد | افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه ۳۷

گفت آن سرور بطفلی شیرخوار | من کدامم گر شناسی کن بیار
گفت بشناسم ترا هستی رسول | گشت قرآن از خدا بر تو نزول
ذات پاکت مرکز دور زمان | مرجع اهل زمین و آسمان
گفت گفتی راست ای تو شاد باش | در پناه رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید از آن کو بود لال | که بیا هستی که ساز قیل و قال
بی تامل گفت تو هستی رسول | گشت لولاک از برای تو نزول

قول الله و در القائل است
بالیقین عین الیقین حاصل است

بود دست آن کلیم عرش طور
از ید بیضای موسی پر ز نور

لاجرم بر عارض شخصی سیاه
دست خود مالید شد رخشان چو ماه

باز بر رخسارهٔ شخصی دگر
در نهاد و شد درخشان چون قمر

هم ز لمس دست خویش آن دیگر
گر رخ رفتاده را نیز

در لطافت شد چو آیینه پدید
دید خود را هر که در روی بنگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی است عالی مقام
کو بغیر از چیز خورد آب و طعام

گفت خود مغط را از دست بین
کو ز برکات سموات و زمین

از مستحر گردن من نبی یا رم بگفت
پس ز لب تا کل آن سر بسفت

مدت عمرش بگویند آن امین
که نه بایست خوردن از زمین

معجزه ۴۳

بر ستون بار خواهش شد گران
لاجرم نالید نی صد گران

پس معانق شدی با استنون | تا بیاید اندر و صبر و سکون
چون نگریدی زار زار آن جان زار | کز میان جانان جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بود عطر آسود از آن الصفات | مسکن کرد الی یوم الوفات
زان به یثرب اکثر قریش | کعبهٔ اسلام را کردند پیش
وارسیدند از گونار جحیم | جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

معجزه ۴۵

برکشیدی جزوهای زمین | زیر پای آن یمین عالمین
تا شدی فرسنگها اندر دمی | همچنان بیرفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ور ندا گر ساختی صوت مدید | امتدادش تا منازل می‌رسید
تا منادی از ره فرسنگها | در اجابت می‌نمود آهنگها

معجزه ۴۷

گه نگردی دست پاکش با اثر	آتش سوزان بیامد در خبر

معجزه ۴۸

از سوادش یافتی صحت سقیم	وز دعای او پسر زادی عقیم

معجزه ۴۹

وز دمش بگریختی ریب المنون	بر شدی از مالش و مسحش جنون

معجزه ۵۰

شد ز آبش عالم شیرین مقال	یعنی از آب دهان پاک لال

معجزه ۵۱

از لعابش کو به از آب حیات	یافت مستسقی ز استسقا نجات

معجزه ۵۲

چشم اعمی از دمش می یافت نور	طرفه گردی ظلام از وی نفور

معجزه ۵۳

مالش و مسحش نمود از سر درست	هر قوی تر عضو بشکسته ز سخت

معجزه ۵۴

در زمانِ بعثتِ آن خیر الانام	از جمادات آمدی بروی سلام

معجزه ۵۵

چون به بیرون رفتی بهرِ باد اسلام	آمدی با وی بهائم در کلام

معجزه ۵۶

رحمِ حق بادا بر و صبح و مسا	در کفش تسبیح می خواندی حصا
تا شنیدی هر که بود از مشرکین	نزدِ آن خیر الوری از مؤمنین

معجزه ۵۷

بر دعایش سنگ و اشجار و زمین	با لسانِ خویش بگفتندی آمین
تا شنیدندی خلایق لحنِ شان	بر فصاحت می‌شدندی جان فشان

معجزه ۵۸

روزی از فرمانِ او سنگِ صلد	سوختی در دیگدان همچون وقود
این همه دیدند چون اهلِ نفاق	بعض را زیشان نفاق آمد وفاق

معجزه ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود — بود ملعونی چو فرعون از یهود

تا ختن بخت النوی حال بنام — ساخت شاخی کام آن ملعون تمام

وانچنان بشکست فرق نابکار — طرفة شد واصل دار البوار

معجزه ۶۰

بر زبان صاحب این نکته اند — چار تکبیر او بنفس آماده خواند

در تجهّز دید چون عزم و شرف — شد ز دنیا چون ز مرده بر طرف

در سر این بوم و بر شد ستهری — سوی نیغیسان بیسا ز در بهری

شد ز هجرت در نهم سال اینچنین — کان سر هر دو سرا باسوبین

آمد اندر مسجد یثرب برون — وز فرح خالی ز غمها در درون

گفت اینک مرا روح الامین — رفت نجاشی ازین دار کمین

میکند الآن شهیدانیم راز — مردم آنجا بر آن جان نماز

ما هم اینجا کنون خوانیم نیز — چار تکبیر نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت
رخ بقبله قبله گاهِ کائنات

وز برای ترکِ دارِ فنا
کرد استغفارها بعد از ثنا

چون ز تکبیرات شد فارغ سلام
داد پرسیدند ازان خیر الانام

کل تجوز ای زبدهٔ کل کائنات
تا دیت بر میتِ غائب صلوت[۲]

گفت لا لکن من از چشمانِ سر
دیدمی چون داد جبریلم خبر

لاجرم کردم بران بیجان نماز
ورنه بر غائب کجا باشد جواز

باز پرسیدند چون باشد چنین
حکمِ دین و فتویِ شرعِ متین

پس نمازِ مقتدی ای مقتدا
چون شود جائز بگفت از اقتدا

الغرض بینما ازان صافی درون
آنچه شد ظاهر ز حد باشد برون

بلکه هرچه آید صدور از اولیا
نیز ازان اعجازِ صدر الانبیا

پس کرا یارا که آنرا در قلم
آرد و خود را بدان سازد علم

زانکه آن بحریست ناپید کنار
نیست مرغ رشد را بروی گذار

پس شکسته فلکِ عقلِ پرفتور[۳]
کی تواند کرد ازان عمان عبور

لاجرم زان یافته آب صفا | ای کلیم الکون بزن اسم الصفا
خلعت اخلاص را کرده نثار | دُرّ جان سازم صحابش نثار
یکمان شناسند حق را اصفیا | از همه مخلوق بعد الانبیا

شمه از فضایل امیر المومنین افضل الخلفاء الراشدین بادی و سابق فی التحقیق حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبابه

در دلایل کرده چون تحقیق شد | اکرم و اتقای شان صدیق شد
آمد او در دین حق پیش از همه | چون بگردد قدر او بیش از همه
از همه چون برگزیدش کردگار | صدق را گوهر او کرده نثار
نور اول راست اول یار او | ثانی اثنین اذ هما فی الغار او
لم یزل پروانه وار آن یار غار | بود بان شمع سعادت جان نثار
تا همین اتقی پیغمبرش | خواند و کرد او خلیفه اکبرش
بل نماز اندر پس آن یار غار | خواند آن خیر البرایا چند بار
بین چه عالی شان او را کرده خدا | مقتدیش شد جهان را مقتدا

وز مراتب رای آن هادی الهدا | رو نماید شاهد رای خدا
هم بخواندش اهل جنت را چراغ | زانکه بودش از ظلام دل فراغ
چون خلافت یافت او اورنگ زیب | شد سر انصاف بالا ظلم شیب
صیقل عدلش ز مرآت وجود | زنگ ظلم ظالمان را بر زدود
تا بشد رستم نوان خایف ز زال | گشت با شیر ژیان همسر غزال
عزم با جزمش کلید فتح بود | قفل لا ینحل مشکلها گشود
هیبتش کز وی بلرزیدی حشا | همچو شاه شرق شد کشور کشا
ریخت برق تیغ قهرش همچو میغ | سیل خون کافران بی دریغ
تا گریز از خوف او اهل نفاق | در خزیدند از شقاق اندر وفاق
در فکنده دلق دورنگی ز دوش | شربت اخلاص را کردند نوش
الغرض در راه حق ثابت قدم | بود تا بود اندرین دار عدم
ظلم ظالم زو ز بالا شد سقط | داد مظلومان خود او داده فقط
ختم شد بر وی عدالت گستری | چون بذات مصطفی پیغمبری

مومنان را رهبر او راحت فزا | بود قهرش کافران را جان گزا
فرق دین تا بر فراز کهکشان | برد و شد شهد شهادت را چشان
زین جهان فان داد داد دین | سوی دار الخلد شد رحلت گزین
پشت پا زد بر سر این پر فریب | شد بفردوس برین او را نصیب
دامن دل گشت ازین گلخن کشان | راحت جان شد در آن گلشن فشان
دعوت معشوق را ربی بگوش | آمد و جام وصالش کرد نوش
تا دوئی رفت و یکی آمد براه | گشت گویان لبیک فی لقی سواه
ظل رحم حق بر آن صدر و باد | دوست مقبولش عدو مردود باد
با همه را کردگار عالمین | دارد اندر روضه رضوانش آمین

اندر محاسن مکارم اخلاق امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود | بعد بوبکر و عمر عثمان بود
خود نبی بخشید دو دختر بدو | شد قران تا هر یک آن اختر بدو
جفت چون آن طاق با حورین شد | زان همینش نام ذی النورین شد

ذات پرنورش خور علم الیقین
پر ضیا گردید ازو دین متین

مومنان را گشته زان خورشید دید
چشم روشن دیدِ کافر شد سفید

وز حیا و زیبش زیبدی فلک
بل ازان هر دو تستحیی ملک

صفدری را بود بحر بیکران
کان جود و حلم را کوه گران

سید الابرار را یار خفی
واقف سر جلی بود و خفی

تا بپای پاک آن حضرت خدا
جان و دل را دائماً کردی فدا

گفت تا آن امت خود را شفیق
در جنان عثمان مرا باشد رفیق

بذل اموال او بجیش العسره کرد
در ره حق وقف بیر رومه کرد

می نمود او بر رضای کردگار
جان و دل را ملک و مال خود نثار

ناشر دین جامع قرآن بود
دوست رحمان دشمن شیطان بود

کار او کرد از پی قرآن و حدیث
منقلع گردید ازان هم خبیث

سنت نبویش دستاویز بود
مبتدع را خوف او خونریز بود

مرکز دور هدی بودش مدار
گه نجستی جز رضای کردگار

برحق و بر راه حق تا بود بود / بو ز برای حق نمود آنچه نمود

تا در افتد نوبت را نصاب / گفت خواهد شد بحجت بحساب

افضل خلق است او المختصر / ز انبیا را بعد و بوبکر و عمر

تا بروزی به همه باد اسلام / کو بهول اندر نهد هم ساز و غلام

با دو خصم شان چو بود بس / از زوال و رحم حق محو و دور

برخی از مناقب جناب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه و برجا رسو عدد سی علی / داشتی بیش از همه حضرت علی

برگزید او را حق از عین رضا / تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی / مفتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی / ز آن بگفتا لا فتی الا علی

تا برآورد از نیام او ذو الفقار / آمد اندر دین حق عز و وقار

طاغیان را عون او ماعون بود / طاغیان را تیغ او طاعون بود

خاتم ختم خلافت را نگین / نقشهای وحدت اندر و مبین

در حکمت است دروازه علی | گشت ازان نورش ببیکر منجلی

هر کرا خیر الوری باشد ولی | دان یقین گردید مولایش علی

در کمال اتحادش نی شکی | با نبی ناحب هر دو شد یکی

مومنان را زان علی آمد ولی | گر نبی باشد علی وان از علی

والی ملک ولایت را علی | هر که مولایش علی شد شد ولی

هان درست هر چه میگوئی بجا | لاکن این دولت کسی یابد کجا

گو نکرد اخلاص را کرده نثار | جان ببوبکر و عمر عثمان نثار

بل باغوای لعین پر فریب | رفت در غار غوایت نشیب

شد بشان شان دیده فهم چو زاغ | ور شراب بغض پر دل را ایاغ

ساخت سینه ز آتش کینه کباب | وز حسد پر باد کردش چون حباب

تا به تیه گمرهی لیل و نهار | در دوان چون اشتران بی مهار

پس فریقی آن چنین دارد طریق | در یم طغیان سراسر شد غریق

راه رضوان خدا کردند گم | کی شود حضرت علی مولی لهم

قوله در حکمت ... کما قال النبی صلی الله علیه وسلم ...

کما قال ذلک بان الله مولی الذین امنوا وان الکافرین لا مولی لهم

بل بشد طاغوتشان اولیا / برده بیرون از دل ایمان ضیا

لاجرم گشتند چون بوحرون / از عداوتهای نیکان زرون

تا کنند این مؤذیان با خوی / دائماً آزار ایشان را جستجوی

بیخبر زان کو بچرخ آورد دست / زد کلوخ او خود سر خود را شکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود / خویش اندر چون چه جوشش شود

هان بیا بنگر بدی لاخند و زود / تا ز شان را بیشان حساب برداشت دود

پس بدی لاو تا و اصحاب فیل / هم بسوی موقد نار خلیل

سر بسر کردند چون شان را ذلیل / طرفه طیر و بعوض و بحر سجیل

شبه عیسی چون بدار اندر زنید / از پی یاران شنیدستی چه دید

صالحان را چون شدند این طالحان / دشمنان گشتند زان رو کالحان

پس چه نیکان کس نگردد بدسگال / بل بنفس خویش می سازد وبال

دار دنیا در شود خوار و ذلیل / بهره ور ز نعمت ایمان قلیل

تا بصد الآ حر آن صر چون حطب / در فتد در آتش ذات اللهب

تا بپای شان نگردی جان نثار	کی بیابی تو نبی را غمگسار
چون یکی حب همه شد بی گمان	حال بغض و کینه را دانی همان
زانکه خود مرویست کان خیر الانام	بغض شان را بغض خود بنمود تام
پس گر ازین دو بود مولی علی	کن کنون روشن بیان ار عاقلی
شد سعادت را انگبین اندر ایام	ثبت بر نام ازین دو کس کلام

فصل اول

با کسی کو دائما سو د چو زیست	خویش از مصباح حب آل بیت
حب اصحاب نبی دارد سوا	تا در و فرقی نمی دارد روا
برمیان در اتباع شان کمر	بست و بر آثار پا بنهاد و سر
وز نوال امتنان ذو المنن	جان و دل قربان بنا بر سنن
در فرار از حلقه بدعت چو تیر	با سنن مانوس همچون شهد و شیر
تا بپای طائر شرع متین	بسته دار و دام اشارت شد و تین
بهر حب حق بدار آن لبیب	دوستانش را بجان و دل حبیب

بیگمان فرمان شیطان بشنود | تا بدیشان قصد بهتان بشنود

عاقبت جانش شود در جای او | زانکه او بنهاد سر بر پای او

وانچه سازد در حرم نابکار | از بیانش نطق دارد ننگ و عار

لیک گویم اندکی زان کارها | تا شود آمود موج اسرارها

مجلسے سازد سر جشن عین | چون بپیدا اندر پس قتل حسین

از چراغان خانها تا عرش | صحنها رشک گلستان از فروش

وز صدای طبلک شد پر خروش | سحر فرق قدسیان آید بجوش

منبری در رو نهد بهر کسی | می نماید زار خنا بیجا بسی

تا بخواند زان کلام و قولها | وسمدم شیطان سران آخرها

گلرخان طرفی دگر با گنج و ناز | از شراب لعل لب عاشق نواز

نزل سازند از ره بذل و نوال | تشنگان خویش را جام وصال

تا شوند آن طالبان ناصر او | از مراد دل ز آن ده روز شاد

الغرض گرد چنان فسق و فجور | گر بیان نطق از زبان رو

گر بلک انجا رود زان رنگ ریو / بالیقین او طرفه گردد چو دیو

بل چو هاروت اندران چاه بلا / سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زانجا کجا / پای پاکان سپرد آنجا بجا

پس بده انصاف ای اهل شعور / یا سرای ماتم است این یا سرور

یا شود زینجا غم اندر دل مزید / یا فزاید شادمانی چون یزید

فاعل این فعل امولی علی / یا بود شیطان ملعونش ولی

بین بچور و تا ببین تمکین او / دام شیطانست هم تزیین او

محترز باشی تو گر باشی سعید / ز التفات زینت دیو مرید

بشنو پند من و گیری کنار / از طریق و مذهب اصحاب نار

من بدرگاه کریم کارساز / بسط میسازم کنون دست نیاز

مستعیذ اکنون بدان با شه حجاز / از شرور نفس و دیو انس و جان

مستعیذم مستعین / ز و حجب نفس و شیطان لعین

بر نبی و آل و اصحابش سلام / میکنم نزل و بر آن ختم کلام

خاتمهٔ کتاب در مناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصهٔ کائنات و زبدهٔ موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

ساز کار ای کارساز عالمین
رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

هر تفضع کردی تو ما را پایه ها
گر کرم دادی ز ایمان مایه ها

نیست ما را جز تو معبود و معین
ای ترا ما نعبد از تو نستعین

پیش ما بنمائی جاده ی مستقیم
از نوال [illegible] صراط مستقیم

جاده ی منعم علیهم را بما
از ره انعام عام خود نما

هم ز تقلید نفس و گمرهان
وا رهان پروردگارا زان

کرده وهن راست معنوی
تا بتوحید تو گفت این مثنوی

چون بانجام تمامش شد تمام
پس بکن در خاص و عامش نیکنام

گوشش جان ایشان و مشکور کن
تا بنظر رحمتش منظور کن

گر بجست از کلک او حرف خطا
بر کشی در وی خط عفو از عطا

بر درت باشد بجان امیدوار
نیستش جز تو کسی آمرزگار

کشتیِ آمالش از ساحل جران
گر نبود عمانِ جرمش بیکران

بل نبادِ جود از آن طوفانِ خون
شو سوی جودیِ عفوش رهنمون

باطل و حق را ز هم بخشش تمیز
تا حقش گردان ز جان افزون عزیز

کن بران کنیه همه اشیا عیان
سودِ خود داند کدام است و زیان

وارداتم در رهِ رضوان خوشتر
تا بکن محفوظش از غفران نشور

التفات از غیبت به تکلم

ای نمی شد لولو لالا ز تو
قطرهٔ نطفه سبب بالا ز تو

ریگ گرم از صنعتِ سیفور شد
شکرِ شیرین قیِ زنبور شد

تاجِ زر بخشِ شهنشاهی تو ئی
سیمور سازِ سیه انور تو ئی

لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ
گل چو لعل اندر بر فیروزه شاخ

ماهِ سیمین مهر شد زرین ز تو
در فلک کوکب فرزین ز تو

پس بتا از حسرتِ آلِ رسول
دانه اشکم درِ گوشِ قبول

سایه یابان بر ما کن ای شه جلیل
کو همه اطلس ندران ظل ظلیل

سالها ما را زپی بخشش گذار
مستقر ما کنی دار القرار

بیک از بن جهیر اسم ای آمرزگار
جرم من بحریست ناپیدا کنار

گسترین بپوشش از روی زمین
گر شوید از سدرهٔ روح الامین

زرد رقم زین ورطه چون خون
چون بمقصود درون آید برون

هان شفاعت خواهم از بهر الله
گر شوند بیرو و روی سیاه

بر کنار آیم از آن بحر زخار
خار ذل از پا بر آید گل زخار

پیش حق خود بجود کن راه من
در کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ذات پاکش باعث لفظ یکون
از پی ایش کاف و نون شد کاف و نون

چون پسند او بجود خود وجود
تا نشد بود این همه بود و نمود

بهر او ارض و سما بت جلیل
در وجود آورد لولاکش دلیل

پس چه تو هستی سعدی گلستان — شو بدان گل مثل بلبل جان نثار

بر وی و بر آل و اصحابش سلام — بر جهار و کن تمام از وی کلام

یا الهی تا بدین خیر الرسل — افضل صلوات خود ساز نزل

اہل بیت و آل و اصحاب اجمعین — تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو ما را هم باد

کام ما چون کام شان انجام باد

قصیدهٔ تاریخیه مثنوی و راست که تاریخ اتمام مطابق سنه هجری حضرت سید الانام از عدد حروف نام الحکام اید بعلم الصباح ناصحه کوب لفقش نسخش نوشته شد

شد تمام الحمد لله القوی — مثنویم در دُر است مثنوی

رنج با راحت مبدل گشت چون — تا علم گردید گنج معنوی

نازم از فضل حق و نازم کنون — لقمه جان بر یاد جوش مثنوی

مثنویم دان تو ای طالب یقین — هست بد الزاد راه اخروی

فاستعذ بالله زین دو بدسگال	قال شاهان صدیقی را بشنوی
الامان گر بشنوی پیش شان شوند	اول و ثانی و ثالث بشنوی
هر دمی از غیر دانی و اپسین	جز بیاد حق نگردی منطوی
گر خدا خواهی بس از غیر خدا	چون درست شعر و شور مثنوی

رباعی تاریخ طبع مثنوی درست من نتائج طبع
مخزن الفکر است مصنف ادام الله تعالی من فیوضه الاطلال بکماله

یاد چون باد وزان این مثنوی	از کمال خود جهان را مثنوی
در فی تاریخ طبعش لفظ با	باد زاید بر درست مثنوی

قطعه تاریخ من نتیجه سحبان قلم اعجاز رقم مولوی احسان علی صاحب

بلند است مضمون این مثنوی	چو جان در تن متن موضوع گردید
مصنف چه داد سخنها بداد	گر و نیزه نظم مرفوع گردید
خدایا بود توشه آخرت	درین مزرعه آنچه مزروع گردید
طفیل محمد با آل عیان	ز لا تقطعوا هرچه مطبوع گردید

سپس سپاس مستحق اساس سخن آفرینی که در تعریف طرفی از معارف

صنایع عجائب بدایع مطلع مثنوی بی مقطع حمد و ثنای لا انتهای او

افصحای افلاک چون بلغای خاک بر جیب ما عرفناک و لسان زر فرو دوخته

و درود نامعدود بران دیباچه جریده صحیفه وجود و خاتمه آرای سفینه الشهود

که از قصیده حمیده فضائل او حرفی هست لولاک لما خلقت الافلاک

صلی الله علیه صلوة باقیة مملوة من تحت السمک الی فوق السماک و علی

آله و اصحابه المنهمکین فی طاعته بغایت الانهماک بر رای ضیا صیاد صدر

آرایان چارپایش ایقان مخفی و محتجب نباشد که درین ایام فرخنده فرجام

بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان بالقلم بتعلیم این نسخه مجموعه

بجوامع الکلم المسماة بالاسم التاریخی مثنوی و ارسته که بکمال فصاحت

پیرایه گل کوبی دقائق حقائق بجاست بیت بهار عالم

حسنش دل و جان تازه میدارد * برنگ اصحاب صورت را ببوی

اصحاب معنی را ۱۳ از مصنف فن سخن موطن فرید الدهر وحید العصر

صحیح نامهٔ اغلاط مشهوری است که از کاتب بکتابت ابیات و از مصحح بحجت رفع دگر گذشت غایت مراتب احتیاط بطبع آمده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	یار	پار	ایضاً	۱۳	شاهد	شاید
۹	۸	بی نشست	بل نشست	۷۵	۴	خزد	خرد
۱۵	۷	غافل تری	غافل تری	۹۴	۳	م	رم
ایضاً	۱۴	سرتباب	سرتباب	۹۷	۵	ازدی	ازدی
۱۷	۹	فر	در	۹۶	۵	یحیی الظام	یحیی العظام
۱۸	۱۰	آتش	آتش	۹۷	۴	چشمس	چشمش
ایضاً	۱۱	بهار	بهار	۱۰۰	۳	سته ها	خسته ها
۱۹	۱۰	عصان ها	عصیان ها	۱۱۷	۷	چنان	چسان
۲۷	۱۰	هست	مست	ایضاً	۱۳	سزا	سرا
۳۳	۹	بس	پس	۱۱۸	۱	گردند	کردند
ایضاً	ایضاً	ارحب	ارحب	۱۵۹	۱	جسیم	رجیم
۳۴	۶	ار	از	۱۷۱	۱۰	گرد عیسی جا	گرد جا عیسی
ایضاً	۷	س	سر	۱۹۵	۱۳	هشت	هست
۳۶	۱۳	بخت	بخت	۱۹۶	۱	ماوای	ماوی
۵۷	۵	سلوای	سلوی	۲۲۶	۹	زینسا	زینسان
۶۰	۷	جمع ازخوف	جمع ازجوف	۲۴۸	۸	ضعیت	ضعیف

مخفی نماند که در صفحهٔ افتتاح فاتحهٔ کتاب بیت ششم باین مطلع خوانده شد که بیت که
ز آتش سوز درون جوشد مدام کو مقراو در دیگ سر چون ادام که در ۲۴۸ صفحه بیت
یازدهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض نا مطبوع شده
بتقدیم ثانی بر اول باید خواند که فساد آن برار باب صلاح ممتنع الاصلاح است کما لا یخفی